

و انداز من نبودیم شیرش حاصل

کلی زندان بردارمست بگیردیم

هیچکس نیست سیاح که مرا بشناسد

ای سیاحانه چنین است که من هیچکس

مرصدم که کام بجامم سبب باختم

جان برون کشتم ز بدنم بد خوش

تا باد و امنی تواند خراب بپاخت

بندم ز بان جوفت تی خاموشی

شد ز روی پس خن در دماغ

گفتم چه کار است که افکن بدوش

پایم قدم ز رفیق بکوتی باختم

میشه ز خاک پای تو در تن بپاختم

چون شکوت خانه خود بر موافتم

بار و عاچگونه بعرض خداختم

تا دماغ رشک بر جگر کمی باختم

دایمست گفت این که بصیر باختم

آیم بکجه خانه اخلاص چون سچ

پوشتم راق و روی راه قضاختم

آن غریبم که در کام منک آیم

دوست برداشته از فلک طفل مزاج

تا و ک غمره من کن دل با ای سیاه

که حرما موعر نفیم و لیکن عن سرور

از حیایت که نداریم تنک آیم

همچو مینای تنک بر پشنگ آیم

خوب صیدی بر تیر خد نک آیم

با پلنگ فلک خیره بچنگ آیم

راه پیرد شد من خشک پیچو بونه خار

بجای پشته خردم درین هوا لبیک

ولی چو شسته بنهر از تگرگ می ترسیم

اگر زینل ترسیم زگرگ می ترسیم

گرفته اندم اور میان شکاری دار

پسح آهوی خشم زجرگ می ترسیم

نوش راقربان آن بکیش باید کردم

بر سپرداغ کن داغ نوی باید بخدا

بسک من با قالم جویش آن من بکاراند

کردی ز کور من خلد بکشتاید خدا

فکر بر صیله بر جیش باید کردم

یا ز نو داغ کن ریشش باید کردم

بعد ازین بچا کنان نوشش باید کردم

بسک دلکیم ز خود در پیشش باید کردم

بر دل درویش من تنگ شد کار حیا

ای سیاح فکر آن درویشش باید کردم

بجای آن آدم و رفتم و شناخت کیم

کر نه آوا کیم راه بجای می بر د

بسک ز دودم پر شده ایراعلم تنگ

مانده خاموشم زان با همه محنت در د

همو برک کلام کلش بر دبا و حیر

کس دانست که ز بنور پیل یاکیم

در پیا بان چه کم کرد صدای جرسیم

بیم آن سیت که بجایر بکیر و نفسم

که اگر آه کشم باد بر دشت خیم

که درین باغ نجاری نبود دسیت سیم

سزمان بادی دو ایندیت بر یک جانم	همچو خاشاک در سر کج صحرا ماند ام
جان بخوابم را پیک تن افشوده گشت	دل نمی آید بجا از پیک چا ماند ام
بزرینیمیت با محکم جاده خوشتن	در سواقی مست آن سپه و بالا ماند ام
کا و چون کف بر سپهر سیلاب مرگان	کا و مانند صدف و عسدر یا ماند ام
کا و چون عیسی گردون برده و دود نیام	کا و بر روی مین همچون سیجا ماند ام

بس جانها سپیدی مایل خود می کشیم	
اشتر پستیم خوشن بار دل خود می کشیم	
روز و شب افتاده در ماتم سر می کشتن	چشم بر در انتظار تل خود می کشیم
رخت آور و دیو اول از عدم سوچی خود	باز بار خویش تاپیر منزل خود می کشیم
کشتی تن را که پیر کردان با و آه ماست	از میان کسب و خون سپاه خود می کشیم
عقل را از خوشتن ام این جان غافل فکند	انعام آخر ز عقل غافل خود می کشیم
بت پرستیم و زمره خاک خود را کرده	صندل شیان خود را ز گل خود می کشیم

امی سیجا حصن با کارا اگر شکل کند	
از قناعت خطی کی بر شکل خود می کشیم	
دخت سپرم و در شایخ و بر کتی سم	منور همچو زلفان مر کتی ترسیم

بر کتاب خست ابروی لبسم بیت
منع من کرد بر دم که هر گمان سید
کردن شوق خشم بگرشما دست برخاک

مجوی این پسته در صفحه قوت آن یابم
زاکمه راه نفیس از چاک کرپان یابم
چون ترا بر سپر خود برزده و امان یابم

بسیحم بر عیبت و دم مست او
من خجسته که از در تو دور مان یابم

ای خوش آرزوی ما بر سینه داغی داشتیم
این زمان طلت دو دل خود کم داشتیم
زین دو چشم شکامیرفت بجای دخی و جی
از حدیث نیک بد ما را حس برید کا
بخت عاجز بر زمین ندیم ما این پایست
کا که کسی میگرفتیم ز حریفان کا پیه

به پیش پای خودت بها چاغی داشتیم
پیش ازین خوش تن کا می سپراغی داشتیم
زین دو نهر آب بر تن چار باغی داشتیم
بخت بدر را رام خود همچون کلاغی داشتیم
همو عیسی پیش ازین ما هم الاغی داشتیم
پیدا غیم این مان اول دماغی داشتیم

ای سپیجا کا که کا می پیش ازین بر عیش
از دل پر خون خود گرفت ایامی داشتیم

خوش ترین میرانه سپر کردان رسوا مانده ام
نیست در عقین از روکشته ام سیمه سر

داده ام پیارتن از دیت و نهامانده ام
نیست بر جای پای از رویای برجا مانده ام

کو پیکیار سو تمام بیاست جان هم	کفر زلفت را بینم رونما ایمان هم
مر که از موج حیا طوفان بر انگیزد خست	مرغمان کشتی جان با آن طوفان هم
کنش و عجب دارد و لم خدیو گفت	صبر کن تا من هم از دور و تبر در مان هم
کار جان دادن بسی پسته شکل گشته	کوشه شبی بمن نمیا که جان آسپان هم

مشکلی که ز کوی او دهد در بانج

در عوض از تن بر آرم جانانی جان هم

حاشا که روی سحر بوش گل نسیم	یا شام را بیک سرویش گل نسیم
دل غم کعبه کرده و جان نرم کرده	کان کعبه را بعبه کوش گل نسیم
ز اینان بود که بوی علفش نی کل	بوی بهشت را جویش گل نسیم
مارا اگر خدای بدونز دهد و عیب	آن آتش ز رک بخوش گل نسیم

کر میغوش می نفوشد بیا پیچ

یک قطره اشک چو بوش گل نسیم

بعدم دن تو کو جان عجب سنوان بلم	بر سر خالم اگر پای سیخه جان یایم
خضر وقت خودم و لعل تو خیر شده من	من حیات خود ازین شمه حیوان یایم
در خیال لب اکام کشایم از کام	مر قدم در تنه یالغن دختان یایم

شبه پادشاهم تماشا که همچو سحر
 چون طفل کند فهم که نگار کرده در پس
 اعجاز آب و دین من بین که بر خست
 تا نگرود بدانه حالت حشمت شوق
 صبر منت موم و منقوش تو آتش هست
 را نم نیرود بد را رنج پیوسته بگر

در پیش و خیال خست را نشاند ام
 در غم تو خوانده ام و باز خوانده ام
 ریحان تر ز آتش سوزان مانده ام
 مرغ حیات خویشش غالب مانده ام
 بنگر که اسب موم در آتش مانده ام
 شطرنج عشق ساخته و مات مانده ام

پیروی باید قامت او پیر زده سحر
 بر سر زمین که قطره اش کی نشاند ام

حاشا که جان بخیا حل ایگان بهم
 ز نهاری فرشته مبر سومی آسمان
 که کم کند خدایک تو راه نشان خوش
 که کرم سپارشش تنم سویی ماکه ما
 خواهد اگر کسی غمت تیر سویی ما
 ما را اگر امان ندهد خصم کومه
 ندیدم راه او بستر شکب که میسج

نبای روی خود که بنسیم جان دهم
 روزی که جان خویش را بستانم
 ما پیشخوان خود بجز نکست نشان دهم
 خود را بباد تو پیش آتش غمان دهم
 ما از قد خمیده بدستش کمان دهم
 بر خصم ما جو دست بیایم مان دهم
 تا کی غمان خود و کمان را بمانم

بر خود جو باد سپید جهان اشکون کنم	دیو از بشووم و بیجا پس کون کنم
نبود شوق که مینمکری کنایه پر خ	من از حدیث خود دل افلاک خون کنم
کلهای باغ خلد بوزند از منم	صحنی که از درخت بر کل سر بر بون کنم
ایم سر گذاشته ندانم که چون زیم	کارم ز دست زفته ندانم که چون کنم
ز انسان غیبه را نفیس کاوش کفند	من پیر خ را ز بوفیس و اشکون کنم
کرش دیده نکش ایم ز رشاک شتم	و در دلی ز رشاک دل ز تن و ن کنم

دارد بکام دشمن شیم پیچ و ا ر
ای دوستان چه چاره بخت زبون کنم

سر بکار آید اگر دیر کار تو کنم	جان بکار آیدم از زانکه تار تو کنم
کو سر دید و کن دهم صبیان نوش	کو سکن در که منش آینه دار تو کنم
شمع میخفت بر روشک که بر میری و د	پیر روانه خود پینک فرار تو کنم
ای فلک که رنجی کرم دلم از دم پیرد	ماه را فیرم و پینک مار تو کنم

ای سیاح دل خود را بگفت آواژ من
کیرم این قلب دپیت تو بکار تو کنم

با آنکه کرد عیش ز دامنش ندادم	شمر نه ام که بی تو جویان زنده ماند ام
-------------------------------	---------------------------------------

یکی که جام بسم بر باخندد

میسیح با جام بسم بکیریم

از خیال تو خجسته امت خواسته دارم

آهوان گیرم و برگرد پیرست کردانم

خضر اگر ز بر جسته چو آن شیت

از چایاب ارجه کشت مرا خجسته و رنج

رحم کن رحم کن بر حال می خجسته دارم

که درین دشت خوش از ناله طبایه دارم

من هم از دیده خود خوش آریه دارم

مردن سوخته با خوش حایه دارم

ای سیح که کیم کاهی گشتن خجسته

مردن که در قتل خود امید توانی دارم

نمی بینم سوختی رشید با سوختی می بینم

نمی افتد بطاق کعبه بشم نمی آید من

بیاد آن کل و می نهم بروی کل دیده

بد به تانی که پرورد پست طوبی خندا دارم

ز غوغای قیامت نیست جانم را در هشت

تو صافی تر ز آب چشمه خضر می این خوب

میسیح اگر سک کوئی شد خجسته عجبند

دو عالم را بچشم گیر می تو می بینم

که چندین کعبه در هر طاق بروی می بینم

نمی بینم رخ کل در پسین تو می بینم

که طوبی را بخیر نسل دلجوی تو می بینم

که روزی صد قیامت در پر کوئی تو می بینم

زالا پسین اریک ته جوی تو می بینم

چو شیران جهان صید آهوی تو می بینم

آه خور کرده ام پند بابت دوستی	به خصم شاه تیری در کمان آورده ام
پادشاهانان نجش سپهر را سپهر را	من آنم که ز برایت این آن آورده ام
کلاک جاود کار خور کرده ام بجز ما	حرز جانت را و عای جاود این آورده ام
این معنی اصلای میر غم زمر کنار	نیست مغتی شیر جان میان آورده ام

ای سبک کار چه کوتا پست و پست قدرتم

این پنجه های لب از لاسکان آورده ام

بیا ای ابر با با هم بگریم	توانش دخی از غم بگریم
دم حنجر بگریه بر نیاید	و که خدی هم در دم بگریم
سر خم خاک گشت جام شپیت	کسی بر جام و که جسم بگریم
قاده مرشان جان باید در	بر احوالینه آورده بگریم
نبا شد خند ما کم ز گریه	کهنی ان با دل سر دم بگریم
بود یک برق اگر بختیم	شود صد کعب خون کر کم بگریم
دل چون غنچه را داریم در خاک	بیانا کل این ماتیم بگریم
بیای خرسی کو هر بگریم	بروی سر کلی شن بگریم
کهی بر با بگریه دم ما	کهی بر با بگریه دم ما

باران لطف خواستم از برای سب
برگشتن من بقریب رید را لاهم

دست از جان سپسته با آن شاه بگریه میکنم	من کدایی مبرم رو جانب او میکنم
من کف می افکنم کل لب را از او میکنم	مردمان کل بگویند انکا داز و پشند
من جاده دیده خود آب در جو میکنم	چون بند آسمان بر جویم آب سخت بجز
عاشقی در شب با کلهای خود رو میکنم	گریه بند و باغبان من در باغ گلش
کاراوتی تیشه من باز و رو میکنم	سپتون تیشه کر میکنند فرما دار
در جهان من هم مداری آن خو میکنم	آتش دوزخ مگر با من مدارا گیرند
خویش را ز رگها در پیل کیو میکنم	چون کشودم گریه باد آه بر خود میدم
او نظر در قبله من طاق ابرو میکنم	وز نماز تم قدا باشد بشیخ شهر لیک

ای سیحامی برم بچار موی و خاک
خاک را یکبار با آن تیار خوشبوی کنم

چون در خرم بس دگر نقد جان آورده ام	ارمنجان در شاه جهان آورده ام
مشت خون خویش را از ارمنان آورده ام	بهر خاک پای شهنش که فخش دم سپت
بهترین استخوان خود نشان آورده ام	من آن صیدم که با ششم لاقش شیر تو

سوی ز برم قدرت نیاغان علم چون دم	قدر ما دست روزی که جهان کن و نم
ایل عالم شریک آنی نیست می دهند	تا یکی در برم کس دل پر خون ویم
در زمین جانی نماند از جعبه طاری لکر	خویش را بر آه خو پیچیده تا کرد و نم
تا مکر در بوستان بر سر وی نقد خیم	در چرخ سیاه و آن قدموزون رویم
روی ماندنیت مار قوت رفتارین	چون بایزای غریزین جهان چون دم
دور بنود کسپ آرزو کج حکم کنند	چون دست جا بمان در خم جفا طون دم
گر دراز چون جبر ای مان غلجین شدم	با دل سر م سبوی خست چون ویم

با چنین حال زبون منت نداریم از حیات
ای سیجا وقت رفتن از اجل نمونم

خوش پر م و بیاله ندارم نواله هم	واله که شسته کار مان آه و ناله هم
شتم نواله داشتیم ز برم خیر و ان	پسائی گرم کردیم یک پیاله هم
من باغبان پسر جو کل داده ام باده	ایمان خویش و طاعت شتا پیاله هم
ایام کل پید و برای جوان پسر	شش ماهه غنی خوشت و شراب دوام هم
خواهم پاره نایم و لایب ار	شک خطا و دم چشم غزاله هم
ملک وجود خود تو بپایم کرده ام	داغ دلم بر ریاند قباله هم

په پسران مشت را همچون صبا کردیدم	کاه با سرشته و کاسی پاکر دیدم
دامن بادکی گفته کرده ام پیزمین	آسمان دوشش بر دوشش گذاشتم
پیش ازین همچون شمشیرم گدازم	همچو باد صحرانگون نیل حیا کردیدم
کُل عالم گشته فنا و رده ام خرویدی	کو پرس ازین که حاصل چرا کردیدم
پشتین پوشیده ام چون در فصل تنور	در پستان همچو ماسی بی قبا کرده ام

وقت آن آمد که ناخوش گدازم زین کنیز

ای سبعا خوش درین دریا کردیدم

ما همه را ز دلیم و در زبان کنج بیایم	لقمه در دیم و نیکو در دکان کنج بیایم
چون نه بختین در رویت آبادم	در فضائی که هست بس کنج بیایم
کوه کوه در او و عضو عضو ما نیست	چون ماین ترکیب در کون مکان بیایم
جانمید او مدنگا فغان نزدیک خود	ما بر و ز خویش در دیرخان کنج بیایم
خود بناخن خویش را چون خرده کل خرده	آهن خوش از کنا و در میان کنج بیایم
عرض غم ما ز طول کمستانش است	برحسان چون کمستان آسمان کنج بیایم

در بزرگی که جرات تو نیم از کرد و نسیج

سر کجا موری نخند ما در کنج بیایم

خورش کلکیت و غلام پنجهای ملیبند	همچو زاهد در هوای خور و غلمان ستم
در پستان میدارم سینه ام کلهای داغ	زاکم در معنی بهارم من پستان ستم
جله خرمن از نیست و نیست از من نیم جو	جله بازار از نیست و هیچ و کان ستم
تنک دارد و یوسم از بر دلنایان من	پس این تقریب من چشم یکان ستم
کرک باران دیده میدانم ترا ای خج لیک	من کرکم و تباب از من کرک باران ستم
دست من و دوش امان است پازوق	لیک من خود پای بند کفو امان ستم

ای سیجا چون یک درگاه او پایم کنید
کرکد ای پستان شاه ایران ستم

از ریابا میجد در گشت افتاده ام	آمده از دوزخ و خوش در بهشت افتاده ام
کی تو ام خبر بغایتی مترل کردید	من که چون غما بدم پیرنوشت افتاده ام
معنی جو بهشت ستم در عضو	کرچه در صورت بغایت شربت افتاده ام
سرطاف از من کلوی خه جوفلایان	تا رطایق آسمان با نمدخت افتاده ام
جنس من بار دل و شمیرم از دروغست	و ده چلویم کر از نیکو شربت افتاده ام

غیر بکار نمی کاری نمی آید هیچ
بس جوکا و در چون کار کوشت افتاده ام

خاک رسیم و منت بادی نمیکشیم | برک کلیم و رحمت بنمیدسیم

گم گشته ایم در غم و در تو چون ج
زائر و نشان خویش محرم میدسیم

دنیا بمان کام تنگ است و دم
یکیز کم و دوری کنی روز و شب جهان
بالکه چسب حامی تن جان پیر شدست
نوش جهان بمن اثر نیش میدهد
دل آسمان محنت و دوریت ای قیا
خون حییه کا ند از سر یک موی کرم
این عالم فراخ و تنگ نیست بر دم
وشت فرا بخشش ملکیت بر دم
این که کشان جو تیر خد نکست بر دم
شهر زمانه حبه شر نکست بر دم
وین اغماط کل نکست بر دم
هر آرزو که آله نکست بر دم

چنگیت خانه تو سیح و صریر آن

عشرت فرا جو نم چنگیت بر دم

جون کن گشتن مرا من زنده با جانم
راه پیل اشک میکشیم شبت خاکن
جوی مرگان میرساند دم بدم آبه من
خضم من بر خد آهوش کرد و در مصنا
انگیزه توان شش غیرت من آن
نوح وقت غویشم سرگردم طوفان
زین پیتیا که فداک بریانستم
مینحلم در پینه اش کمتر ز پیکانستم

چون سپید جاننده فرمان سپید تو لوم

مرخصه برموده بن عشق تو در دم دوم

دوست را بر رحمت خود زنده عاشق ساختم

با خدا کفتم نگاه خلق را بر من بپس

یک کتاب عشق از مرصع غم توان نوشت

لحنت دل مان بود و جواب جگر آیم مدام

ماه نور را با بال بر وی اوین ساختم

از تجرد و پست درد امان خلق آونیم

رحمت البیسی را بر وجه لایق پی ساختم

خود بدوزخ رفتم و کار خلائی پی ساختم

صد سخن چون قصه عذرا و امانی ساختم

غم را بکشدت و با این بان قاتل پی ساختم

چون و غسل آن سرد را با منم مطابق

خویش را پایسته چندین علاتی پی ساختم

این نغمه های دروغ خویش را بر دم صبح

از فروغ سر کی یک صبح صادق ساختم

ما ز غم را بقیت هر دم نمیدیم

ما نقد جان بشیریم آنچه در شست

خاک شستن را روز ما جان را برای ملک

غم تبخیر جو کل کاپت تان شیش ما

ما را که کفش بر پنهان افروز بر پرت

یک شست خاک غم بدو عالم نمیدیم

تا چون نفس ز سینه دما دم نمیدیم

ما جان شیش رفت بر پیم نمیدیم

یک غنچه غم نصیب دل خرم نمیدیم

آن کفش را بتاج بر خرم نمیدیم

کو که کرد و دشت کرد روی کشایار	و کشایم آبی از دل کو که رحیم
که جانی دستم بجا ماندیت و فیاض	کایتها گشت سپیدار و من نهانم
مژده زخم تو آرد که بر ایم دوستی	یک بیک روح خود را زینت اعضا کنم
در به بندم چون نم شادی آید بدم	ورغمی آید بدم چرخم و درو انکم

ای سبک کنایه کار دانه ز بیت
چرخه رسم چونان برج استغنا کنم

چون کدایان سپر بار عالم کرده ام	زخم شان را بریش فقرم کرده ام
گریه تلخم کجا با گریه شیرین ابر	گریه کرده ابر زشت دی من غم کرده ام
از غم خوف و رجانی مرده و زنده ام	شریت مرگ حیات خویشم کرده ام
عیشش اگر کرده بر کرده ام و رنج	ورغمی کرده سپید خیم کرده ام
از دم سپردم طراوت برده کلهای	آتش افشاده ام زانک رشنم کرده ام
داد و کردوران کردون بهر بخش زیاد	خود بعد از رزق پیش خویشم کرده ام
از دم من زنده کرده مرده الفاظ خشک	سپاهماش کردی عینی مریم کرده ام
زان لب شیرین نصیب بام و دشت	اندکی شوری کار آب منم کرده ام
را پست چون تیر پناجم ولی از ابلی	قامت خود را بعد از منم کرده ام

این که شبها در سر می آید تپناست	من شرار سپیده بر چرخ برافشاندم
خاک راه عشق او را کرده ام در چشم عقل	کرد کفر زلف او بر روی من افشاندم
پای در میدان سوای نهاده بپراپس	دست رو بر خلوت و خلوت نشین افشاندم
از جرم شوق او لرزیده بر خود همچو سپید	پنهای داغ را چون با سیمین افشاندم

کنج باد آورد و دارد ابر کلک مسج
از قلم جایی نقطه و رعین افشاندم

گر نیای بر من بواجبت میرم	و ر قدم رنجی کنی در تپایت میرم
تو برای من اگر ای خط اندیشه	من برای تو عمل کرده برایت میرم
قتل من در کف آن غمزه بود ای گردونا	تو که باشی که من از حکم قضایت میرم
جله یکدانه تسبیح شد از شوق تنم	تا برای که بند قبایت میرم
بی مضای تو برای تو توان مرد و ویله	بتر آنست که در پای ضایت میرم
گر گشتی همچو نصیرم هر صدم بار	زنده کردم که در کار برایت میرم

خوشتن را یک آن کوی از آن کردم
تا مگر سبوحیجا بوفایت میرم

راه اشک و اگر در چشم و از دل کنم	بجز بار داشت پیازم دستماد کنم
----------------------------------	-------------------------------

اگر بانی نهم در ره شود در پای من ره کم
اگر تو از پیر من بایسته باز ورنه میدی
مکش دامن من ای پوفا آخر مگر کاری
سوی گلشن اگر صبحی بگلچیدن و هم بپوش
بجز تملق و ت وقت دعا که ز خدا خواهم
بعودی که بنودی بر پیش تا خویش لودم
برم دپستی که تا این آسپا بکشت ز آرم
نجیفت آنقدر جسم ترا کم که پیکر و ج
تو چون آبی ماید که دامن ترا گیرد
بامید که سرنبدی ترا کیسه و جدا دانا
دو عالم که شمارم در بهای کبیر بپوش

پس بیا میروم بهر تظلم بر سر تراش
ولی ترسم که دامنش نکیر و از حیا دتم

و کرد پستی غم بر سر شود کم در صدرا دپتم
چنانش میزنم بر سر که غمت ز پایا دپتم
که گیرد در شکایت از تو دامن خدا دتم
پسین نخیر مایم کرد و دیند و صبا دپتم
روا باشد که چون فی شکایت ماند و رسوا دتم
رسیدی کلیش که آخر بقطر و بوبریا دتم
ولی ماند میان هر دو پس نک آسپا دپتم
نیتمم بر زمین که ز آسپا بکشت ز آرم
اگر پروان بود از جای خود آید بجا دتم
عجب نبود که کرد و دیند باز هم جدا دتم
عجب نبود که لرزد و وقت تسلیم بجا دتم

من که بر کنج دو عالم آستین افشاند ام
نخت من کرد پست تا در زیر خاکش رده
خاک کوی دپست بر فرق و جبین افشاند ام
که بد پست خویش تخمی بر زمین افشاند ام

در اولین که از شوق میدم جان	بحسرت نکند خسرین منم مانم
مراسمت مملکت چنین لعن یار بدست	کلو ملک که لغت غور عین منم مانم
ز اوج شادی افتاده در حنیض غم	چنان اگر جبین اندم چنین منم مانم

من آنچو بودم بختتم تو سر جوی گوی
پیچ در در و خسرین منم مانم

ما از رخت بحسرت دیدار تقسیم	عمری دیدن تو یک یک تقسیم
کو باغبان بست در باغ گل با	از دور هم بدین کل از تقسیم
بر سپهر نمی کل از بوستان وصل	در بوستان بنفشه رخ از تقسیم
روشن باش گوشه از فروغ وصل	بر یاد موی آب و شب تا از تقسیم
از دور باش عیانیت حتمی	آری دیدن در و دیوار تقسیم
باشد بهای یک سرو تنی سرد گونا	ما زان باین دو کون تا از تقسیم
قوتی با منیر پد از سرخ دیو نوبی	ما هم سوختی ت پر پی از تقسیم

کو خواب شب مکر میچو بجا کرد شمع
یا روی او بدین پید از تقسیم

باین کوتاهی را با لار و دیو دعا دهم	عجب نبود که گیر و نچو بدست تضاد دهم
-------------------------------------	-------------------------------------

بزدلی نسیم یارم گرفتہ شمع بیج

جز این علاج ندارم کہ اعتراف کنم

ماکشی حیات بطوفان سپردایم

قمری ایم و در سو پس سپردایم

از نپاد کی بجای دوحی شمع تو داو دل

بھڑار پایی تینہ در کہ سر ام

خود را بہت کہ خود را انکان می لے

جون غنچه جمع کردہ دل خود زینک رو بد

یک غوطہ جون جباب زدہ جان سپردایم

بدین ایم و جان کلستان سپردایم

ایمان خیش برودہ شیطان سپردایم

جان نفست کردہ ایم و ندانان سپردایم

ز بخیر خود آن صف مرکبان سپردایم

وانکہ بآن دوزلف ریشکان سپردایم

مہمان سیت یار سپیجا و زین شمع

خود ز قہ ایم و خانہ بہ جان سپردایم

منہم کہ در کفر و دین نمی مانم

ببرش میر دم جذبہ غایت ہوت

کشامی امن خود تا در آمیت بکسار

مکوی کم نیم از عقل آہن سرین کجال

بدین خوشتم کہ در آن در این نی مانم

ولا برقص کن بر زمین نی مانم

کہ پسبل اشکم و در آستین نی مانم

کہ من بترتہ از اولین نی مانم

خوش گم که کار دل خود پست یار دهم	خران خشک بشاگردی به بار دهم
نزار تا رکنم رشت های جان از شوق	که در کف غنم و در دوتا رتا ر دهم
اگر ز کوی تو آرد پشته خاری	نزار حسن کل به نیم خار دهم
کسی گنجایت که از و طبع تو امرون	جست که تنک کدلی خود قرار دهم

از ان جوشنم فلک یک نگاه موسیج
که بهر یک نجات جان سزا یار دهم

مکوبین با فلک پینه صاف کنم	من اینچنین کنم و کنم صاف کنم
سیان این پیران یک خلف شمار دهم	اگر نه باید رجون فلک خلاف کنم
می آمد و بنود پیس بکریایه	ز دو دپینه مکرابره لحاف کنم
ز جیب خاک بر آورده ام سحر می دهم	که آب مطبق خود را بکل مضاف کنم
مکر سبک تو تواند با شت ما خوردن	ز پرده دل خود خون شیش صاف کنم
ز دو دپینه بیوشم خوشه اسرار	بیکر و کعبه کوی تو چون طواف کنم
ز صبح روی تو آتش فاده و جسم	چو شام زین محسوس مکر عاف کنم
هم آتشینه عفا از ان شد مثل	که هم شش و م و سیر کوه قاف کنم
ز بس که دردی سر خطه چرم بدر و ن	عجب مدان کجود ریانه از ناف کنم

تخته جان جبرم سوی دوپسج
تلاکی از چپ روی زیره بکرمان آرم

اول از محنت دلی چون شکار ایتیم	بعد از آن از نهان اشکار ایتیم
تنگ چشمان ز دل کردم رونان کشم	در درون پینه صد بلج و نجار ایتیم
در قیامت چون صفت ز دورا صفت	خیل ترکان ترا من صفا آیتیم
پرعت سیرم جو برق از دسر کون	باتانی خوگر نستم با دلا ایتیم

کرد چون داخل در خاک نهانم
در جهان خاک با من غفور و دار ایتیم

مرحوم پست را پست از جیب عابر دایتم	عرش و کرسی بدست چپ ز جابر دایتم
تا فلک در پیش چشم اهل دل کرد خفیت	خوش بیا آه پیرش از قفا برداشتم
در دراجون سه میگردید ز و حرکت	قیمت اعضای خود مرا یک بار دایتم
زیر پهلوی بوریای فقر کتیر دم بدوق	نقش آن از سایه بال عابر دایتم
بس که بالیدم بخود از شوق پست و بازو	زخمی آخر از تو خوش برید عابر دایتم
بس که از سپیداب شوق بود کل میکشید	جاه یوسف شد زمین هر جا که پا برد
ای سیاحیاتی دورم یک ساغر خرید	بس که ادا افتادم و آخر بهار دایتم

و کجاست شود خاک سم از شوق	آب پیکر من پزند جباب نخل
همی شنایم از غیب سیج در آری	ز روی بیکم کشته قباب نخل
برخ نقاب بر میوشی ای کار که هست	پیش دیده من صد خفا نقاب نخل
شبی در و خفته ام بچنان عدی	که چرخ میت بدان همد ز خواب نخل
بناک اگر بفشانی ز خاک من یک کف	شود ز نشانه خود ما ابد شراب نخل
طواف کوی تو گیرم بدان شرف عبیدی	که حاجیان سرگردان تو آب نخل
فلک ز خلد بدینای و نخت دم مرا	چو بیان باشد ازین منزل آب نخل

سج این کفستی خرقه لیک
که پیش خلق شوی قبا شتاب نخل

فرستی کیستی بکریبان آرم	یار می از حق طلبم چاک بمان آرم
از پی کشته خود آب بنسبال بریم	وز برای سپر خود خاک بمان آرم
من که بدم پیش پره سپارم آراوه	از جو در قید پیش من بمان آرم
چون خیال خوش از دیده بیاورم دل	یوسفی از تاجاه برندان آرم
تیر سپرد تو که از دل من چید سپر	من یکسر دم دل خود بر سپر بچان آرم
تاری از کفر زلف تو دارم خوش	بلکه مهلت ندهد عمر که ایمان آرم

بس که دارم رشک بر کس که عاشق بوده است

باشموم از سر که نام کو بهن می رسم رشک

ای سبجایا بجا ماند بقدر عارضش

جون بنیم در چمن سپر و سپین می رسم رشک

دلار و زارل بودیم از مکر قضا عاقل

جه سپر کردانی اندر کار ما بود بیت و عاقل

هوا را حبله در زنجیره خوشتن کردم

که می ترسم ز نذر زلف او خود را صباقل

و می گریاید تو غفلت کنی این خاطر ویران

بدان ماند که کرد و بسته از این با خدا عاقل

اگر چه از مراد خوشتن ما یوس و پیرام

بجادت که بر آرم بخیا بیت و عاقل

رک عیشم برید از پیشه کان خوردم پیا

که مر تیشه زن هم میشود کانی عاقل

ز خود بیکانه شو با تو ملاشت نشانی کن

که آن بیکانه خومی باشد از سر عاقل

سپهر پر حال خود را ثبت طومار زمانم

ولی پوسته می بودم حرف و عاقل

عجب شهر می شن و خوش لجه در ملک عظمم

فکنده خویش را ناکاه در این تساعقل

سبجایا شد بلامی جبر او ناکه و جبار من

و جبار در دست من میشود اکثر بلاما عاقل

ز بنی شمع حال تو آفتاب حبل

ز روی تو می رشک و کل و کلاب حبل

حجاب پرده چمن است خوب رویان

که عشق میشود از حسن بی حجاب حبل

وز باغ جان پیرو سپر او را رسجا
آموخته آن ایست از کج و تناک

ناله کرد آب رود غرقه محروماه خشک	جوشی ششم خوش می بندم برین کانه خشک
بس که شادانم غم این تن را خجسته	لوز غبار خاطر من پیر کرد و کاه خشک
زین تن تفسیده کلام را وق منعی شد	دلوس آب حیات آبرون از چاه خشک
گو بگرد آسمان کشتگان سیر دنی	ترباب دیده به ما شوره جولا خشک
چون کل من دم سپر کیا خشک	میر سپیدی سپرم کرد یک تنگ و خشک
بس که داروشتیاق آستانش	مید و دبی دسر و قالب کمره خشک

اعتمادی در مزاج شخص بیاید
که نباشد دیده تر چون کنم باه خشک

شمع اگر میندخت اینجمن میرم رشک	پایه که همراه باشد با تو من میرم رشک
باد اگر بوی ترپوی پس آن در نفرض	سره باد استم آیم با چمن میرم رشک
کر خنکای فینک بر غیر من افتم زپای	کر خنک کوی بی بغیری بی سخن میرم رشک
از زبان تو اگر کیرفت تلخ آردیکه	من بای دلعت امی شیرین من میرم رشک
کر پی تا بوم آتی با قریبانی پر	زنده کردم در کفن تا در کفن میرم رشک

که گویم سخن سخت بجا بآید
تا دل خود بسز زلف در ارش ندیم
هم در بای دل انفسری یافته بود
تا که سر عضو جدا شد کفایت گوید
هم ز بالا دویم شاه پیر فریافت
خلق شد کوشش که از جوشش رشتن
چونماشای جهان هیچ بشم رسید
که م بود از دل ما و مکر و اعظم
مایه کون بکوه خونه خون میش بود

انشاء طور هم از دودل باشد خلق
زین پاسب در پیر این همه بود اشک
کین همه کوه رود در دل باشد خلق
ورنه در تن زجره و این همه اعضا شد خلق
هم ز جاک رویم آید باشد خلق
تا به پند رخ تو دین پناشد خلق
هم دم دیده محسن بر تماشاشد خلق
هم فیده بر آورده که سر باشد خلق
بس ز کوه خونه خون این همه دلهما شد

در دود خورانه بپایا دادند

ایمن در برای من باشد خلق

از کرد کنایه این بدن تیره پر خاک
جان بدن خشک بیکبار برون رفت
چون خورشید خشک بیکبار برون رفت
در پای پست تو فکندیت پیر خویش

چکین ترا زان پست که در غیل شود پاک
چون شعله که در خطه رود از غلشاک
که آب نریزد به تنم دین منست که
منج که بپستیت پیر هر بقراک

خواند طفل دل من این بقا کشتن شوق
بهر وصلش عشق شبی است و عابرا
بس که باید دلم مرد و جهان را بگرفت
صبر را غدر بخواه از دل خود پیرون کن
جان میباشم ز دل بخت جلال کن
مرغ دل سخت سیرت درین بچه پین

کامی نشا دیده بروی و جان لب شوق
تقل کرد و ن شکند ز لرزه یار شوق
کر چه بکد اخت تن چیده من شوق
که هر میت چنین سبیل در تد شوق
شاکشتم که برآمد میان مطبق
که کم از محبتش بین بود غلب شوق

کم شدم از نظر خویش سیجا که جوهر
دیده را تا ر کند شسته کوکب شوق

رمان شام که آن لف چلپا نشد خلق
اول از خند بستی من سپر کرد و نرا
کر چه بین سج یک جسم دنیا بودم
و رواند وخت دلم که کوه کرپان کرده
من بدانم که سویداشده خلق کجاستم
و حجاب دل طهر منده نیان بر
نچه در خیر شردیم و نهاده ایم خاک

نفس کج برو جان کجی باشد خلق
آخر از پستی من عالم بالا شد خلق
میتوان گفت که از من من دنیا شد خلق
ناله انداخت لبم و امن صحران شد خلق
یا که نجس می من سویداشده خلق
کین جایست که از ان کین دنیا شد خلق
در همان جایی نشانش من می باشد خلق

زمین کوی تر نقش مای خوان بنیت
ز پرده سوز می طبعم که رشک خورست
بدو و پسینه خود خشک میکنم صفحه
پسای سخن از دوده نیت برورتم
صریخانه من از زبان کشاید نطق
سمای خامه ام از دل جوخت برود

که پست خاک درت را لب کوثر حریف
درون پرده نیار و شیت مضمحل
جواز طراوت اشعار میشود در حریف
که از کدورت من میشود مکر حریف
جو عیبی که زند در شکم مباد حریف
میان آتش سوزان ند سندر حریف

میج کلک آتش نهای شیر گفت
کپی پیکونه بگوید برین برابر حریف

عاشق روی تو ام ز ازوی میا ز عشق
بس که یاد تو مرا از خویش بیرون کرده
گرچه بگویم ولی خریل آتش میزنم
عقل من غرور ز روز خویش تن کرده
عقل گفتم که عشق آمد جو اسی کرد تو
که پیر پندم بخیر کمری بزر بود
که جانی پر دارم و نیال را و جمیع

وز نمای تو اول عشق میم بازم عشق
گاه کاهی میرسد از دور آواز عشق
گاه برک لاغرم چون سینه بازم عشق
خواهم این مغرور را پس از اندام عشق
گفت ای شوق چه خواهم کرد و بیارم عشق
از سر پس این سخن خود را در اندام عشق
وین سخن بود عجب چون بیت پروارم عشق

از برادر شیر خوان اجل آمد پیچ
وین منجبر روح منی شعله عریان

برگ نیست فلک راز و نیریز
رخ تو بره و خورشید حرفها دارد
بدان صفت که بسازند قلما را شکر
اگر ز نوش لب پر کند حدیث کی
چنان که لب شسته قندی نهان در دست
و می نکته چون نوش سر کند لب تو
جو دیده شپسته سر سر حرفه بکام
و حم نرام تو در صحن باغ می دیدیم
سفید کفتم و زین هم پند تر کویم
جو من بشتام فراق تو قصه با بشتایم
مراسم غاری در کوپسار تو قفا
فلک ندارد کوشش سخن شنو
حدیث شکر آن لب نوشت خامه شوق

ز دپت سر زده اش لبان بیک حرف
بنیشت که که انکشت می نهد حرف
لب خوش تو بیازد که نمی شکر حرف
بسان قند مکر شود مکر حرف
بشده لعل تو پنهان بود در سر حرف
میان بیه چو آن شود شنا حرف
مکر بد لب من پر کند بگو حرف
که داشت پای سر تو بر حرف
خط پای تو دارد بختا غیر حرف
عجب اگر کشد تا بصر محشر حرف
که ام غار که دارد بقصر قصر حرف
زبان چاشمش مانع ندان حرف
چو نیست عیب که بر آورد حرف

چون فیت خضر با شتم کم شوم در هیچ
زین سبب دارم رفاقت بادل گمراه

سر زمان باران سروسوزوید از خویش	فی غلط کفتم که سر پس خب اندک از خویش
ای طلیپ فی مروت چند است تنگانی	گاه کاسی کو قدم نه بر سر مار خویش
تا مگر کرد بلند و پست پوش من شود	می نم بار دل خود بر سر دیوار خویش
خشک میدارم زبان دایم از تاثیر درد	تا مگر سومان زخم بر کار ناموار خویش
ناله پست و بلند مگر چون فی پیر کشید	کم ندانی سیج ای مطرب ز موسیقار
تا نیفت راز تو از پرده پیرون ای	سج عدم زاندانی محرم اسپر از خویش

ای سیجی اگر بود میلست که آبادان شود
خویش را ویران کن میاش خود نماز

سوی آرزوی کیست نازد آسپان خویش	من نگاه و پین کردم دلی جان خویش
حاجت ناکاه آن سپر چون شعله آتش ز جانی	کو فلک و این دو کان کرد و لمان خویش
عاشقش از فروخت و آن لف پشیا حج	شکر ازید را که کار کفر و ایمان خویش
ماند مراد مراد ارشتی مادر عقب	دور قیام غرق شد اما ز طوفان خویش
من راهش رفتم اول خار در پایم پست	کل نکوتر جید کس پس کلستان خویش

سفال باد که از جام جم جمی شد	تو تیر جام کشن به زویشتن جم جمی باش
ز شعله نفیس قهر و کور لطفش	جوید خشک شود به سوز و خرم باش
اگر بسوزی کرد شعاع نرم وصال	و کر با تمی اتقی غبار ماتم باش

سج چند دم گرم خود دیت بر باد
نفس باد که گنج سج واقف دم باش

بفرخ کن زین جبین غلظت پاکش	ز حرص شدت طول ایل در امکش
ربا قیامت خود خم کن از رضا آنگاه	بغیر آه خود ابریشی بیازمکش
کلان و ارباب تنی ناعت کن	ز بلوغ تره کپس نت پیازمکش
بنوع عقل کین مستیاز حالت خویش	ز جا بلان جهان جور امتیازمکش

سج این سخن بیله ریاضت بشنو
عنان کوس جنت ز قهر پاکش

جون و می از پیش جان را به خوش	کو به پیغم جان من کل خطرات دلخواه خوش
که تو آگهی نیستی از حال من ای جوفا	گاه کاهی پس عالم ز دل آگاه خوش
ماه را در آب می پس نذران کریمم	تا مگر پیغم در آب دیده خود ماه خوش
سر قدم در راه ما چای میسایا بود	بر نیاوردیم سرگز یوسفی از چاه خوش

کاشوده دری که کم شود پیش	را می بود ارم از دل خویش
مر خط غم نمی شود پیش	من کم ز کم و لیک در دل
با کم نبود هر بد اندیش	تا دلت ز تونیک با شدم
یک قطره خون پستانه پیش	بر خنجر آن مرده دل من
ما را نمیکست بر دل ریش	یا لب شورت ای شکر خند
کارم نبود بقوم با خویش	با خویش فاده اسپت کارم

باشاه و کد امبا و کارت
توشاه خود می پیچ درویش

بنوش پشته و شاد کام عالم	ترا که گفت حقدن همیشه در شدم
جو صف در همه جا بر سر مقدم باش	بهیچ وی پیوچ خود و مر زان پایان کرد
و کر بر خرم سی جانشین مر هم باش	بر هم را بر بیست دعوتی رسان از زخم
و کرد و باره بزاغی پیش تو ام باش	قرین در در ز مادر زادی این بن بست
و کر کل بر سی سرد و تر جو ششم باش	بیبی جوری کرم و خشک چون آتش
بهی مجوبی حب و بتان در هم باش	ز کار در هم خود هیچ که مکن شکوه
نخست که تو هم یک بلای مبرم باش	پناه سوسی تو بر دم ز رشک ای حیران

خرد در تو جای ندارد غم نهار

ای دل ترا گفت که یکدم بجایش

مرخید عاصی کنه کار می سج

نوسید از غایت و لطف خدا میباش

نیستم من بده ای جان جهان خویش

زنده و یوان خوشتر زنده و یوان خویش

دیگر از سر مندی سپید انگر دو آفتاب

پرده بکش ای که از معنی نهان خویش

تا بسوزد پیوستم خود میرم تشن دل

نقطه از اشک بوریا از پیکر عریان خویش

آب من خون لبت و نان من چرخ کمر

میکنم ز دوری که دو بان فغان خویش

ترسم آید نا که در مانم از هبش نثار

کرده ام پر ز زاشک خوشتن دلبان خویش

دور بود کنند بهر تو هم نیم نان

من که خود پیر داده ام صد خوشن انبان

قوت روح قدس بیان از مغز انبساط

لیک خود در مانده ام کنون با فغان خویش

بحر ز طوفان خود مر که نمیدارد خط

لیک بحر من خطر دارد از طوفان خویش

گر کش میرده از دکان از خوشین

آفتاب خیره پس بند در دکان خویش

آنجان بنوازش که تقدیر بیان خیزد و خرو

کر فلک چشم نه یک خط از ای جان خویش

فانش میگویم سجا که جزین هم تریم

دیده ام ایات حضرت یک یک رسان

میلی ز خودم دوز نکنداشت نکاش	رفتیم که بچیل دوم بر پسر رانش
یوسف مد از خاک ره فافله کاش	شما قدی نرم سپر کرده که چون
کر که کند چشمه روان کردیش	بیداری روی بخیر دلم کرد
دشتیت که مرکز شود شک کاش	از کثرت آب مرده ام پاکیستی
کو چرخ که مرغی هم بر سر آتش	چون قطره شبنم که پست بر سر خای
فردی نویسد بران حرف نکاش	یارم جو کشد دیده باب مرده شود

کردی خیره بر دراه دل ما

مانیر میجا بیدیم بر آتش

طوری پیش و طور دیگر در قضا باشد	امی شخ شمره بر برق ریام باشد
پین کهین جنتی هم با جرم باشد	تو خود پس رخ عیسی هم تراوه
در آسمان کبر بجای صحا باشد	بر خلق لب روشن خندان آفتاب
دایم جو عقل هر چه کم قضا باشد	کاسی و لا قبول بنون نیز کار کن
اصی سینا و بر دوز نکندش نام باشد	آن طفل اگر بازی بند تو بکشد
پایان در کسیر بدل کود و ام باشد	روغم ذخیره کن بجان کو باشد عیش
کو یکد و روز کار تو بر مدعا باشد	بیش از دور و زینیت که ناشنیده

چند در شطیعت مانج بابت خویش	پاکر پرون نهی بن شهر بوی بیت خویش
پایه اش حکم نما نداز که بسیار تو	یک طرف نشین ازین بوی است پرت خویش
گویم بجاری که کردی شو و بر باد رو	تا یکی در غصه باشم ز کتا دوست خویش
که نه بپوند و بجم اعضای من دوست	نبدندم شد جازین محنت پوخت خویش
بس که از پستی تنگ آمد دل قیاب من	نیستی امید هم ز جان بهیست خویش
صحبستان بهم خوش نیاید ای فیت	معجبنی هست اویم و بصورت پست خویش
شد مشک یکم از ناوک بیداد او	خوش عباسی سیح افاد و ام دوست خویش

ای کشت نیسته باران حمله باش

ایدل تو بر شیرستان حمله باش

تا شعله بنی نمک بود در مذاق تن	ای ریزه پستخوان نمک خوان حمله باش
خاش نشسته همچو کپس بر بندار او	انسی لف تا بد کپس را حمله باش
پرورده در کنار دل و دین مینه	ای طفل اشک نیت دامن حمله باش
باران کریه کوبش ندر انجاک	ای آه کرم کرد پیا بان حمله باش
بر باد و روی آرد دست ز دل	ای دو پستیم شمشیرستان حمله باش
در عشق هوشی تن خود را جو پس مسج	یارب نرا گفت نهمان حمله باش

کرست و خنک و دل تیره پیچ
نمازک فراجی ای کل زین مو ابرس

لبشیرین تو خالی بخند جامی کپس

کپس خال بران جبهه ز پامپند

کرد خط گشت عیان کرد لب شیریت

شوری آن لبشیرین خاک گشت فرو

شدم مرکز نشو سپیر ز غوغای کپس

روح قد کپس آید و ماند بتاشای کپس

بس کشد شب بران شکر لب کپس

قطع شد با شکر پستان تو شود ای کپس

ای سیجا کپس خال بران لب جا کرد

آفرین بر کپس دیده پنبای کپس

آنقدر داغ تو بر پینه شدم که کپس

کرجه لعل تو نمیداد بمن کپس

باد و صاف لبست کرجه ز خط و درفت

میرد از رشک اگر مدعی آگاه شود

میرد کاه غمت از من و که من غمت

آنقدر خون دل از دیده شدم که کپس

آنقدر بو سپیر از خوردم و بردم که کپس

آنقدر عاشق آن داده دردم که کپس

جان برای تو بدامگونه سپیردم که کپس

آنقدر در هو پس این و بردم که کپس

ای سیجا دل مرغی است که بر کرد

آنجان نقش دل از سینه سپیردم که کپس

ز غم شای و پستان نمی ماند
سرجه می در جهان اطل شود جرقه عاشقی
آتش ز دل می فروزم چاق میارم
پیشوی ای قی آخر تیره از دو دلم
از چه ایما قی یارب ز کد این سر شد
آه پیر و آمد بدل مرده شد کلهای
کس نمی آرد ازین فقر حیات یک یز

می نیاید بجا پاتی نمی ماند پس
میغیر از درو شاقی نمی ماند پس
ای کمان پو پسته با چاقی نمی ماند پس
و ایلم این سوخی و براتی نمی ماند پس
سعدمان این ترک شاقی نمی ماند پس
فصل دی کلهای سیلاقی نمی ماند پس
و فقر شقیقت باقی نمی ماند پس

ای سیجا کل سخت از کنج غلت کو بر
در بهاران بریت قشلاقی نمی ماند پس

مارا به تیغ بکش از خدا بر پس
ای چو فادای مرا و طغنه بنه
با آنکه خونخیزی بش کل کرده ام تو
آه من اشد و مایست که تشنه در دم
مر خند که پستم دل خوش آسین کینه
خوش شستما خجین غزیران سپاند

ای ک من پر پیش و زجر ابر پس
ماحق کش مرا و زخو فادای پس
ای پنکدن خون من بنو ابر پس
تو تیهوی بستی ازین اشد و ما بر پس
غافل مشو نه جذبه آهن با تبر پس
این شستما پیت کاذب ازین شستما بر پس

راه کوشش روی ز دل آگاه پیر پس
 پنی غلط میدیدت پیر بس در رشک
 چون نزدیک ز نخل نشین لیدن ار
 حون نشان منش کم کنی اگر شرت شوق
 ای با طول اهل دیت و کرپان شده
 کاه بر کی بدم اضعف که بادی خاپیت

وزندند دولت از آه چرخ کاه پیر پس
 که ترا گفت که این راه ز سماره پیر پس
 خبر یوسف گم گشته از آن جاده پیر پس
 دیت و پاک مکن ای دید ز افواه پیر پس
 خبر عمر در از از دم کوتاه پیر پس
 من ندانم چه شدم این سخن از راه پیر پس

ای پیچ از بنمای کرم دلگیری
 از کدایان طریقت صفت شاه پیر پس

منم در عالم ویرانه از سروا پیتی پس
 اگر ایشک یارم از نظر آیم بر چون گل
 نمی بینم کسی در دگر کو فمد زبان من
 بدوش خورشید آرم نیم دم و کجا کنم
 ز سوز دل مگرد پیکر من هر دو چون میرم
 نه از خاکستر کلنجاریم فی رثال خود
 بپایش افکنم وین جو در زرم سیج آله

سجایم فی سخن لیس کن زبون ز جور سر
 و کراسی بر آرم از جگر بادم بر چون سر
 ز بون بارب مباد ای سچکین دیت سر
 مگر خود را بسوزم بچکان کیروز چون
 سرگشتش بسوزد که کند کس ده ام
 اگر کردون بن پنجاب نخبه یاد
 یوسف کوشه حشمتی زندان کبکی

صبح شد تماشای صبحم بر خیز	خفته بر پای ره رو جسمم بر خیز
بفت دم بدم از پایم دم بدم بر خیز	مردقان بر خاستن شکونی کبیر
ز کرد خویش ز بونی کش تو هم بر خیز	مزدشت یاد ز خاکت دلا کردی خاست
مریض میشوی آخر ز روی هم بر خیز	شک من همه سطح زمین گرفت ای رخ
بدستگیری فاده از کرم بر خیز	فاده است ز پا و رده تو مردم چشم
میان به بند و بقصد رده عدم بر خیز	بوزار عدم بوجود آمدی باش مقیم

بجاک خفته جم و جام در کف تانی است
 پیچ کو تنهای جام جم بر خیز

لیک چون و رفت میدرم کریان	لیکم تحلیف رغن خود بهمان خیز
من زور ارپینه پیرون میگیرم کان	مهر غیزی جان خود در سینه میدار و بر
پنچان باشد که داند قدر توان خیز	مهر که حق مصحف آن وی داند اصدق
خوار سازی خاک آن کور بادمان خیز	گر کشی بر خاک آن کو دامن ای شخار
نیست کوی خوار من ز خور و جوجان	با دل مرجن کند بازی سپر کفش
باید این ندان پیف را کعبان خیز	جان نجبان میکنم چون و در آید در دم
یادمی آزند بسیار از تو یاران خیز	ای سیحان چو نوازی در ته خاک اوقتی

یک لاله شبیه نیاید بدماغ من
 مژگان بگو بر آئین بر کرد چشم من
 فیض کرم نصیب خبیان نمیشود
 گزینیکد و گزین پی کورم نموده است

سریک قدم که دوشدی بزرج
 گم ز تاز پستی و صدمه نزار کرد

اندی لیک فنی ای طراز
 گزنا لم دوری تو مخ
 توجه شععی و پیر کشی کارت
 ناز از تو بود نیاز
 کرده ما را خط تو در رخسار
 عقل کو تا به بین افتاد
 دل من گشته صید مرغ
 مرده مقتدر اگر اند
 ای سحایر من دوست

زنده کردی او گشتی باز
 بر نیاید ز گشتگان او از
 ماجه پروانه ایم و پیروز کرد از
 بنیایم ما تو تو بنیاز
 بوده انجم مایه آغا
 از کندت افکند و در دراز
 چو کبکی سپیه چرخ باز
 کیرد از شوق مرده امرو
 سر مجو دو خاک پای میاز

سی از عشق مجازی بختی می باشد
خفت موی بپوشته جام بخیخت
ال ریقاقت کم حوصله ام در چنگت
بعثان کرده چو پروانه بسوزم در شکرت
او خواه تو نیارو که کند بانگ بلند

ایک عشق تو سپی نند حقیقت بجاز
توان کرد ازین پیش کس دست انداز
بچو بکلیست اسپیر آمده و چنگل باز
عضو غصوم جویدا پوئی کسیر دیوانه
که شمس سر حشم تو بگیرد آواز

ایدل اندوه دل خود سپی میگوید
که جز انوسیت درین سر کجی سرمه از

باوردی پسلی در دل ناشاد ما سرگز
انقصیم در عالم پس با چنان باشی
نه پیر حریفی لے سرگز مگردی رختی بر ما
بصورت نوجوانی و معنی پرست تاجان

برینجامی مکتوبی نکرودی دما سرگز
نکرودی کمال یسکے ادا دما سرگز
نه سید او کرامان دای دما سرگز
ولی پری که نانی بر سپر ارشاد ما سرگز

میجا کر دپس فریاد و یارب کسیت
چرا یارب نکرودی کوشش فریاد ما سرگز

مر خیز کل نمود فیصل بهار کرگز
طلوعی کجا و قیامت دلجوی او کجا

پیش نهال سپر بود شریک کرگز
کر نسیئت باور تو ز آهیم بیار کرگز

کلفه و شان که از باغ برآرند و مار	نشو و میل پسکین ز کپتان دلگیر
مردم که وز و شب از دیده من بیرون	نشو و آدمی آب ز عمان دلگیر

از دل دیده بجان آیدم بچرخ
که سحدر شود از آینه داران دلگیر

که ترا گفت میباید که بوی زنباز	از غبار دل خود خشت بزنجاب
پسعی کن در طلب پوشش از پناشین	باد مرگاه نیاز و تنویشانه پنا
کوزه که خاک مرا میگرد و میدهد بر باد	که ازین خاک ترا گفت که چانه پنا
چون گیشتم قدم از نازنی ای بدخوی	آشنا رو شو و با مردم بچانه پنا
آتش در تن چون موم زان شمع افتاد	بهر من با ذریه از پر پروانه پنا
دم برون آورم از ضعف بصد و شواری	ای حق رفیقم بجه صد وانه پنا

ای میسج این چه خمیست چه شد لال
بهر خواب احبم بکند و پنهان پنا

شاخ کرکس که بود بر پیرت ای مایه ناز	میل آن ساق بود سر که حس چشم
اگرش قبل از بروی تو آید بطنه	شیخ را سپست شود پای پی رود و تهم
نفسی که لب من شوق تو بیرون آرد	چون چار نیست که آتش زدنش آتش

ای بی تعلق نیست و

این جفیرا گذار یکا کز پس در

رفتمی پس با دل این چنین و پست

زین کو رفت همچو تو دل ای پس در

ریشک غیر رفت ز سپرد و دم ای پس

ای کاش در حیات نبی دم ای پس

سیرین بود مرا سخن شور و خجست تلخ

شهادت تو کرده است نیکو دم ای پس

باید بود زنده گانی مرا حیات تلخ

شد مردن از برای تو سپردم ای پس

بدر سر نگاه اگر چه زنده و بی ناز من

من خیر هم باز تو افزودم ای پس

من گیسیم هم و کوهی خدا ای من

کرد چهره عشق تو موجودم ای پس

این دل تنگ شد از جد جان دلگیر

میزبان زود شد از صحبت ممان دلگیر

پریغیبت ز خاصیت دلگیری من

کرد این باغ شود غنچه خندان دلگیر

ریشک وصل تو رسیدت بجای که در

نشود عاشق بچاره زجران دلگیر

مردم چشم مرا نیست غم از موج شکر

زاکمه مگر ز شود نوح ز طوفان دلگیر

بس که گشت دل از خوار چای کتن

هم بد اینان کند خاک غزین دلگیر

بس که باید ریشک از ره ام دل بگرفت

آدمی می شود از کثرت باران دلگیر

باد از خاک در او سویت آمد ای سن
کفر و دین امروز در خیش چو چیت

ای پیچ اردر بسد و باغبان روتی
رو بسویتی شست و خوش کام از گل دروتم

در دتودر دپست ز در مان سبز تر
تا خانه رسم آدم خاکیت نامدت
کفر بیت کرجه تم تو کج و چون کوشش
نبود عزیز تر ز کویس در جهان کنیت
صد جان اگر شمار تو سپارم جنت است
تا خود بقصد کعبه تو محل شین شدی

نادرل پیچ وار بدریا فکند ایم
بادم از میست ز طوفان سز تر

چسب اجمن شناید کس دکر
ایدل اگر چه پیر شدی در زمانه لیک
این اطلس پی پیری کنه کشته است

در آتش خون نوز و پسر
زین باغ کین میدو تو نو پسر
از بوریای خود همش اطلب

سج زانیش ام نور سحر با صبحیت
و رماش سلسله بر پایی دل دار و خط
ز رخ جاکرده چون روت و تار و تان و

ما بود اندیشه آن لعل کا کل در
کر چه خود باطل بود و دور و تسلیم نظر
آید آن جابه رخندان جابه باطل نظر

ای سچ افیانه ما با سخنهای سلف
راستی چون انچه را غیبت و میل و نظر

مرا فراموشی نمی آید بان شرمی دار
ما که را حس کرده چون که در بادیم
بر باران کرده مرگانت تن را مرا
سرمه نهدم چون بکان بستانای سحر

تا کی این مردمی از مردمان شرمی دار
ای پیکر از زمین آسمان شرمی دار
از خدای لب بر و بکان شرمی دار
از دوزخیم مران آن پستان شرمی دار

سختی چون کتان این پیکر شک مرا
ای جرم چیست ای ماه از کتان شرمی

ای که چرخ خواست نشخوار از و بکیر
از بکیر می غرور باز آب از و پیکر
کعبه کرویران شود بیکر از خلیل
غصه آتش که معدوم کرد و ای سپهر

و با پیون علی سلیم از جان و بکیر
آتش خود از دل من تهر بنبا کو بکیر
تا نشا قتل بد ماند نقش آن بار و بکیر
پندم در کف آوری تشنه زانجی بکیر

با کافرو مومن بود هیچ ترای

مارا که پیچانه گفت و دین

آموخته هم آهوی چین کار ز کلکم

هم کلک من آموخته از آهوی چین کار

کس نیاید در دلم تا تو شپستی ای سر

سر بودی از تن و دستار من جانم

کر بلای آسمان افشانه روی زمین

خواجی در میل چون غل طودا

کی تمامی ستواند یافت کار ما و تو

باده خوش کیف چون غم تو ای فتن

پردمای دیده خود دامن را بساختم

ای که از حال پیچا کاه میبری خبر

راستی من نیستم مرا تو پستی ای سر

ناز و رآمد مرا باغ تو گل در نظر

چشم بختی ای دل حسن تجل را بین

دل دریا افکن ای پدل تو گل پیشین

سر پی خار کلی ستانیت پر گل در نظر

تا ترا ناید و اگر چنین تجل در نظر

خویش را بر آب زن باشد اگر پل در نظر

شکایت میبند بر جان من بند و
پیرید جانم بلب در شرک خود
تر جان منجو ایتهم بیرونم این خنده
نوده خاک تم را چون برد باد بنون
پیمان کراف حمدوشی زند با مرغ دو
اکبر با فراد در کشتی تواند لاف و

باشدم با بر سپهر می تو پوند و کر
می شود موقوف به یک شکر خند و کر
لیک نامم بسر ویدار تو یکند و کر
از نه سر زده خیزد حسد مند و کر
کی حریف او بود زین و ده فرزند و کر
غیر که هیتون نبود نموند و کر

ای پیچا تا توانی در سخن گفتن بکوش
پیست سر حرف تو بهر بخردان نپند و کر

بروی تو سروده بهر کوشه نشین کار
آه من اینخوشت و اشک روانم
خواهم عرق شرم کند و محشر
از کوشه با می بجا کوشه ابرو
رخیر روان کشته که دیوانه پسند
هم مرده کند زنی هم زن کشد نیز
گوید که نمک که کند جلد سیر این

از دست قضایر برون رفیع چن کار
آن یک بفلک دارد و این یک بزن کار
مورش تور و کوچی دارم بحین کار
نامزد نمی دل سر کوشه نشین کار
بزحایسته دیوانه نامم همین کار
چشان تو آخوشت یارب که این کار
آزاده بنوده شراب منکین کار

براه کوی توش به عجب چراغانیت
جهان زد و دلم تیره گشت و من شادم
فلک مباد بهارت کرد که کوی بی
کر آفتاب بخیل کنی برین بهلیت

که پست رفت دم گشته مزار و
که تیر تو بنزده سوی شکار و
بزرگ ممیز که خواهد شدن بجار و
چراغ خویش کمر روشن مزار و

نزار بار سحر از برای تو جان داد
جو خوشش بود که بمیرد نزار بار و کرد

سر
ایچم

خوش آنکه از در محبت برآید یار
ز باد دامن او همچو چرخ رود از جا
عجب نباشد اگر دل بروفتد ز برم
تمام اهل قیامت کفن دهند ز شوق
بقبله نشیت کنم وقت ترع و رومی رو
پیش ما می یافتند هم چو پیر تو مهر
تنم رود بهوا جون کبوتر اطفال
زلزل او دورا برش کمر بند عوض
چو پیایه سپرد و نو بر پای او افتند

جو ماز پای در امتیهم بر سر آید
اگر بکنند پد پیکند را آید
کجا پست طالع آنم که در بر آید
و می که بر زده دامن محبتش آید
اگر ز پشت سپرم در برابر آید
جوماه روی برویم اگر بر آید
بیا هم خود جو بشوق کبوتر آید
هند کریه پنهان راج شکر آید
میج چون پوی سپرد و نو بر آید

دوش کپان مور را بنوا مجال
یکدیگر می نگر می جان خوش است
نشان مبر که در انحصار مدعی کرست
بص نیامار بیت خفته بر سپر کج
شدند خار چپ و شست جل خوش سیر
کر شیران در حضور می بازی
سپردون شگفته مزار چید
کج موران در آرزوی خواب شدند
میز و پیکنت خلق جلیر را بخشند

کنون برش سپید کرد آستانه مور
که کم کند ره خود را مبت از یانه مور
ز شوق دانه بود آه عاشقانه مور
کرفته سخت بدندان خود میانه مور
کر احمان که بدر یار سپد گانه مور
نظر بدار بشطرنج غایبانه مور
اگر بگویم شوم تحت بند شانه مور
عجب بدان که بخوایم کندیانه مور
عجب عجب که همار و کند بهانه مور

میچ خلق جهان موریانه حسند

تو آهنی نه طلا بگذر از میانه مور

اگر کجایه من باینه تو بار دگر
ریشک سپید خود را باه سوزم پاک
بلو بگو نه بر آید امید من از تو
سوا می گوی تو کر تیره کشنه عجب

کنم پای تو در هر قدم شمار دگر
بدامن تو نشیند اگر غبار دگر
که هر قدم بهت سپت امیدوار دگر
بیا درسته ز سر کوشه خاکسار دگر

نیکویم و خورشید را بهتر ز یکدیگر
درین کلزار پر عشرت توئی آن نوکل خندان
دلا سو پست در جان آتش تو چندان
من آن صیدم که با من گفت صیادم
غیسوزی قیام از سوز خوشین ایدل

و که گویم ترا گویم که هر سربتری
که کرد بار بایش نه و کرد و در بری
که که خاکستری خوبی و کرد و اخگری
که که فربه نباشی نه بر من کرانعی
اگر چه آیتش حاشا که از خاکستری

میخا چند کوی من چنین با خان خاش
اگر عیسی شوی بایش اما کر خری بهتر

مکس میت شود از می شبانه مور
همیشه میخنداشن بانه و ز خط بار
حدیث خال تو کم نیست از حکایت ز
زرد و سپینه من خشک گشت گشت جهان
به پهن دشت جهان چون قناد دیده من
ولا چگونه قناعت شود نصیب ترا
ز خون من جو شود موم پست در ته خاک
شدند موران یک پر حاکم پیک

شکر بر دلب یار با محبانه مو
کشیده است بر آتش کنون بانه
جو مار که بدرازی کشد فایده
مکر ز اشک من آند آب و آینه
برای خویش گزیدم فضا خانه مو
پرست محزون حرص تو چون خزانه
جو پیشه رقص کند و رحم از ترانه
که تخم نخب بر و بد ز آستانه مو

خیل ناز باشد که پیش از شکر

که دیدست این چنین شایسته کی خوشایست خود

خیل غمزه اش باشد چهار یک نازی

یکم که کو سمر روی من از چار صد

تتمانی نذر بر صفت و غیره بر کرد

جهان نه یکم که کو من و را مدد

رو چسب اگر گیرد چهار بر یک نبود

که زو چسب بالان بود از زو صد

میجا شکر آن غمزه یکم که تار

نه چون شایان کمی آرد جمع از نیک بد

شده است این بادنا خوش بعد از این

زیرین و طوفان مغطم دشت یاران

از فراز و در شیب این آینه پسته

ای که داری صحت خوش طالع اماران

صد نیست بار یک شتر بر خا ط

ای که انبار جهان نجیب بباران

کار با یک تن بود که در نظر یک شکر

در میان شکر می آفتاب سرداران

کنج ضحاکست کی هر یک سپهرین

بر سپهر کنج حبشی کشا ماران

تا که فیض سپهر روی هر یک بند

ایدل شیار کو در شیم پاران

پشته دار و خط در و دیوار بلند

ای پیجا جانب کوتاه دیواران

جایا قوت می کنی که از هر جوی

چرا خود را نمی پستی که از ماه و خوری

سرگز ما و صبح درین مانای پس
 عالم تمام نیم بای تو میشود
 آخر دمیست نه نفسی چون نطفه کنی
 از یا حبر و وصل تو در کلیه پست
 ما خود بر خم تن تو شاخیم و از پیش
 در زلف تپت دل که هم از چو تاب او

جز اشک من و وی کشت نبم و ک
 باشد خدای خلق کند عالم و ک
 شاید که بر نیای وری از دل دم و ک
 مردم سر و پی کرد و ماتم و ک
 مردم ز ما و ک تو سپید مردم و ک
 مردم قد پسین زلفت خم و ک

غم محرم تو کشت پیجا همین بس است
 سر روز و پنجویش مده محرم و ک

کشم مردم پا و عارضش چانه دیگر
 شوند از هم جدا کرد او کردند اعضا می
 مرا از آتش دوزخ جبهی سانی ای
 ز چشم قطره خون تخم آتش بوده پندار
 ندار و کنجا میم اعتبار خاک پنداری
 نشان کشتان از ضرب من برج پندار
 میجا تا بکی کوی که خواهم رفت از کوش

نیکه در دل من جای او چانه دیگر
 بود سر عضو من بر شمع او پروانه
 که دارم در بن سر موی آتشانه دیگر
 نمیر وید ز خاکم غیر احسن کردانه دیگر
 که در سر کنج من پنهان بود ویرانه دیگر
 نیاید که ز غم میفرست مردانه دیگر
 تو کو سر جا که میخوای بر و دیوانه دیگر

ز بس که میزاید دل مردم تنهای دگر
گر جای گیر و بچکان سپید تو در یک عضو
از جوشش تشنه در این یک بود اپرد
در برم او که بود از بیم تپان جای من
زیر شمع پرور می تو دم چندان غلبه
در مای شکم هر یک زیاتر ندازد دیگر
ایدل نخجند حالات در کوه و صحرا جان
پر شیشه ریزه شد تخم چون کاش شیشه
در پیش پایم در زمان صدقه می آید بران
ایدل برایت سبب کار می ازین دنیا
سر غم که می آید بر من چون این مصراع را
یک ز تخم خویش که گشت زخم دگر کجاست دم

ز سپید بر تخم دم سر خط غمهای دگر
بیجا شوند از جای خود زان شک اعضا دگر
القصه در سپهر می پریم سر خط سودا دگر
بیجا نامم در جهان جای دگر جای دگر
در کوچه ترکان غور هم روزی غنی دگر
سر کوسری آورده ام کویا ز دریای دگر
بهرت خدا بیدار است کوی صحرای دگر
تا چند در دل بشکند مردم تنهای دگر
که کفش خود را میکنم زین پای دگر
افتاده پنداری مگر کارت بدنیای دگر
کین سپهر هم در عاشقی بالای غمهای دگر
زان بشود در گشت تنم مردم تنهای دگر

سر چند لکشان طولانی آمد بر فلک

ز تخم پیچا را بود طویله پنهانی دگر

مدم منی نیست مجو مدم دگر

بر دل من ز دوری مدم غم دگر

دود و لعل و زلف بتی کو سپیاه باش
جانی که آب دیده من کاری کند
آفر شود خراب کراز من و کر زیت

تو چشم کن پشیم و دوران نویسم
بخت مرا بگونه کافور می نمک
ویرانهای سر تو معمور می نمک

از میجا پس کن پوس شهدای ح
در خانها جو خانه ز بنوری می نمک

من یک کدایم و پا داشت منقر
جون دشمنی سپاه فریدون بکش
مالک نیم و لیک وین ده خطه
از چاه خشک ابر بر آید سپید
شیرین بود بکام فصاحت و نیشکر
در چشم حرم صیره نماید اگر چه لیک
تا در جهان تحمل مرئیات و بد کنم
در چشم مردم ارجه نماید جو خاک است

وز دشمنان کجاست ام در پناه
من هم بروشم بتلافی سپاه
سر کام یوسفی در آرم ز چاه
خورشید طاعت ز جابه سپاه
کرا از زمین شود بر آید کیا منقر
روشن تر از صبح بود شامگاه
بر سر نهاده ام تحمیل کلاه منقر
باشد بلند تر ز فلک تحیه کاه منقر

گر که بای محرم نهی در کف منقر
حاشا که در عوض نهی بد برک کافور

ز ی که چشم تو مر خط دیده ام	مر خط زان خود شده ام بی نیاز تر
پایان خود ز کشتن و تیغ برده ام	باشد لم ز کفخی با سوز و پزار تر
نی عشق من شایسته بی چسب خوش تر	دلبر ندیده ام ز تو بے اختیار تر
که اعتبار عاشق و معشوق میسکن	محمود تر جز بمله منم تو ایاز تر
یا حیرت دید که در غور چسب تو	باشد نکاحم از قرابت دراز تر
با آنکه مندوی تو دور کند آن چشم	و ظلم سر یک از دگری ترکناز تر
بر روی خال چشم مرا دل کشوده است	در زیر خاک زان بودم دیده باز تر
که در حضور قلب بود صیحت نمار	باشد خطیب شهر ز من بے نیاز تر

روز قیامت تو در از پست ای خدای

اما شب پیچ بود زان دراز تر

در دیده ام جلوه آن حور می نمک	یعنی جمال و پست دین طور می نمک
تا نیم بود که بوشی و پست چشم	در روی او بدیده ما پور می نمک
که شکل تو بر کج چپان ناف خوش است	آنکه بوجی بینی فقور می نمک
و کمالات حق بنکرا چپ کونه دید	پرون رواز خود و بنود از دور نمک
بی غرض پرم پستهای آچان	در فرق من کایه طنور می نمک

چنین که دودلم کو همیگند از جای

بسی نصیحت افلاک میکنم چه کنم

بغیر زار بکش سرگرا تو میخوای

عجب مدار ز طبع چنان پست معنی

بگو چاره باد چپ نمیکیرد

نصیحت پدران در پیر نمیکیرد

که سر که خبک تو جوید سپر نمیکیرد

نزار پاله در قیامت و پیر نمیکیرد

که اطلال فلک آرنده بر خر قمیچ

بگو که ابره بخود آستین نمیکیرد

مارا که برق قطس باران میکی بود

دیریم و کسینا دندار دیناسی ما

تو جان غایب و ندار و کجاست تو جان

غم را بشادمانی دل میخور ای سرنیز

جو رخسار و عیش بهاران میکی بود

تا رخ ما کوب بد سرمان میکی بود

یک شخص دو جان نبود جان میکی بود

تا بر تو عیش و محبت دوران میکی بود

پیش میباید کرد و جهان فانی نیست

پسنگ مزار و لعل بدخشان میکی بود

دارم تنی ز شمع سحر چه جان کداز تر

طوبی اگر چه سرباز از دباغ خلد

تیر و کز سمرقانه ات میخور و دلم

در روی ملی ز عقل و خون طار پیاز تر

تخل بلندت پست از آن سرنه از تر

چون پست سر یک از دگری و لنوا تر

آب بحر بر لبش مکان نیکو بخش

رو و ترک یرق دنیا و خوش تمک کلا

کرم و دمانت دار خود کرازل

پست قدرت حکم جرم از طاق ابروی تود

نخس من بر روی کل کقطره شبنم خفا

بر سپر شو را بر آسیرین دهم خفا

ولت حرص و طمع و طینت آدم خفا

تا بگفت مفت پیفت آسمان بر هم خفا

ای بیجا شبنم خشین برای اشک

واغ رشکی دم بدم بر تربت خانه

آید نقد جان کرباد بویت را بپشارد

از دلمای نهان شود صد جوئی چاک

ز خاک خلق عالم کرجی سپر خاری

موندن این شب و صیلت رو خاموش

چکد خون دل اگر پس آرزویت را بپشارد

اگر مشاطبی رحم مویت را بپشارد

و مدکل کری که خلق مویت را بپشارد

یا د صبح کو تویم ماکل مویت را بپشارد

میجا صد کل خوری مذار خاک سروادی

اگر با فرض میستی آبرویت را بپشارد

اگر زد و دلم باغ و نمیکرد

سپ پر خله که چون بل پست مغرورت

چنان پرست تن از آرزوی خاک دت

صبا چسب ز گلبرگ تر نمیکرد

ز غوغ غصه من نیم نمیکرد

که نیم نجیه دگر زنده نمیکرد

طعم ترشی را نفی دیت طبع نازکت
 باد چون از روی مویت بگذرد بر این بیط
 از بنای آب کل از بس که دل بر کنده ایم
 سیل شکم باز کوی میخندد در دشت را

سر که چون بگذشت بر اعل تو شکری
 آب بیکرد و کلاب و خاک غنبری شود
 سر جانی بهر مایک قصر قیصری شود
 چون با هم کوه با همون برابر می شود

ای پیچا عمر من کوتاه و زلف او دراز
 عمر کوتاه نم بفرش کی پر از پر می شود

اونی قتل جو آمد قاتل دیگر رسید
 صیدا بود و دم و لیکن دیگری کردم شکار
 بس که ناخوش بود حال از ملال و زکار
 خوش نم باشید از بار دل من در زمان

سر بیانی داشتیم شوق و کرب و سر
 چون کنم من چون کنم صیاد جا بکتر رسد
 وقت من خوش کشت در وقتی که وقت
 یاد و اما نم مگر بر پیدایچند رسد

گر پیچا را بکونی مانع خرم دورست
 کشته کشت و دمدم از خانه اشش برسد

کرد پای پیش این زخم من مرهم نخواه
 چهرت روی تو نیز سیدریزین و ملک
 تا رسد خویش را جانی بجاک پای تو

دست بر آخان چنین مرهم زخمی کم نخوا
 وقت مردن آنکه چشمان مرا برسم نخ
 روحم از قالب برآمد سرورین عالم نخوا

پایز میکنم تران و می برسم می نهم
پای آن بنجوی بیله پروا کنم
سها چشم قناعت می نهم آسپان
ور دست شرکان بایه از خون کبر
ز سوی تو تالی که بو بهر پوی برده

هکاشایم باز و عالم تو پختانی شود
سر سر مو بر تم از شوق ل جانی شود
تا بر ایم هر کلونجی در زمین نایه شود
میجد برق زدلم ترسم که بار این شود
لرسم از جعد تو عالم کاوتسایت شود

چون بوصف رویت آید خانه در و پیش
جای آن دارد که مرکی صفحه آینه شود

می چشم شوخ تو بر با پیام کرد
ی وزید از نفیس سپر زاهدان
سج صادق از رخ چون فراوید
بوی تو دام بجل من نهند لیک
نی که غنچه جود ز عطر و شخت

از یک نگاه کار پلاست تمام کرد
مر آرزو که در دل بود حرام کرد
زلفش بهم بر آید و در خط شام کرد
چشم خط شعاع برای تو دام کرد
بوی گلخ تو شنید و ز کام کرد

ناغره تو خون حلال سچ خورد
بر خوشتن شراب ز ران احرام کرد

ون کبشیر آب کوزه اش شوی

اب جود کوزه او آب کوشش

میجاد و لحد چون خاکند با جان پر چریت
سپردن خاک سپارد آرزویت را کند

صبا جو بوی گل از روی باری می آرد
رخ ترا نفیس سر و کرم من پرورد
جوشتی شمع از کز کشت دریایی
اگر نه مهر تو در سپینه ام بود چون باد

جوشم بر سپهر من صد نزار می آرد
که اعتدال هوا گل بیار می آرد
طناب آه منش بر بنجار می آرد
ز خاک خست بوی محبار می آرد

اگر بگریه هم اختیار خویش هیچ
مرا بکوی نویی بختیار می آرد

چه لحظه بود که چشم بروی او افتاد
دلم بروی تو آمد ز موجی سیرانم
بیزم می جو در آمد نهال قامت تو
تم جو تیره خاری که رفت همه باد
میچ از تنف دل خشک گشت جوی شمع

که صبر بر عقب و طاقت بر رو افتاد
که کارش پیره با آفتاب رو افتاد
صراحی از قد خود شد بخل پیرو افتاد
بباد آه دل خسته کو بکوفت
که غرض آب جو بکوفت

اگر تویش کنج زندان جو کن پیشه نشود
و ز بنایش بر دلم درشت رند نشود

ایضاً

له

مشتاق مرگش شیم و زمرگش شیم

بس مرزه ای سپی ارک از قهالجه

شایخ کی که زوی کلبانک نزار آید
چیت و جود و مهر که در کمر آید

کز خود نبود عاشق مشوقی بکار آید
حاشا که چنین سیجی در سیج شمار آید

بونی خط شکست که باد برد مسو
بون صید درین صحرای گشته و جیرانم

از پند کل و ریحان در لخطه ببار آید
کلان ترک مکر روزی از بهر شکار آید

در صفت مدین گفتیم سخن کل گفت

معشوق اگر نبود عاشق چه بکار آید

گفتند سیج آمد پیش تو بدریوره

خدیجه که مر ساحت چون و دوزار آید

فرآیند شد تا کس رویت را نکند

کجاست غنچه شد کل هم که بویت را نکند

نیزت جانک چون در شامی کفر با کف

بی وضع کلف در و سپهر بویت را نکند

صبا که باد و پستی هیچ در پیش نمی آید

برای عیش و بختار مویت را نکند

چو رضوان از خبت بر سر کویت کند اقامت

بجای سرمه شتی خاک کویت را نکند

ز رشک نیکه که غیر سوز در شش نشست

نهان در پندک و آهن فرخویت را نکند

ز جوی خبت آب چسب می آید بروی تو

خدا از چشم رضوان آب بویت را نکند

برزبر خاک بود این تن چون خاک تو
هر چه بدل صعب بود پیش از اندیشم
دل بکودش بنده تن ز شقت مدرد
دل سیاه و اندر صاف لی شپه کن
نقد خوش آسپان نمود کار را ای عزیز

ساز نهانش بجاک نوبت زیر
شالوشن در بدن غش بگریزی
دانه بدن با جودید با خمیری رپ
شام خوانمک غنصج به پری سپیدی
خانه بسیلاب ده موج هصیری

رفت جوانی پیش سلطنت خویش
نوبت پری نین دور فقیری رسید

از دست ما که ایان غیر از عاچه آید
کرد سرتو کشتن از پانی خویش غاصم
کرنی نشان لعلت خواهد بخلق نوان
خاک ره تو آرد در چشم مردمان
زینسان کیست خلتی در حکم ابدی
چون سوزنیت جانم در بیم خود خلیه
کرنیک آید ربد در عالم ضایع
مادری بجایم لیکن تو پو تو فی

غیر از دعای شان از مر که آید
و این نمر نباشد دیگر ز پاجه آید
از چشم پاریوان آب بقاچه آید
در پیش خاک راهت از تو تیاچه آید
از بهر کشتن من حکم قضاچه آید
در جذب آهن من آهن باچه آید
ما خود چه چاره داریم ما از خداچه آید
معلوم پس از ایشیت بجاچه آید

مشتاق مرگشیم و زمرگش ششم

بس حزه ای سپی حاکم از قضا آید

مشتاقی که کز وی کلبانک نر آید

پسخت و جوداد و سر کمرش

بوی خط مشکینت که باد برد سرو

چون صید درین صحرای گشته و حیرانم

و صفت میل تیر سخن کل گفت

کز خود نبود عاشق مشغولی بکار آید

حاشا که چنین سیج در سیج شمار آید

از پستک کل در بیان در لفظ بیار آید

کان ترک مکر روزی از بهر شکار آید

معشوق اگر نبود عاشق حبس بکار آید

گفتند سیج آمد پیش تو بدریوره

خندید که سر پا بخت چون و دونه را آید

فرمانده شد تا عکس رویت را بکند

نیزت جانک چون در شامی کعبه ساکت

صبا کز باد و پستی سحر در پیش نمی ماند

چو رضوان از خجبت بر سر کویت گذارند

ز رشک اینک که غیر سوز و تراش خشت

ز جوی خجبت آب چسبی آید بروی تو

بگلشن غنچه شد کل هم که بویت را بکند

بی دفع کلف در روپ بویت را بکند

برای عیش خو و بیکتار بویت را بکند

بجای سرمه شتی خاک کویت را بکند

نماند پستک و آهن بر خویت را بکند

خدا اگر بشم رضوان آب بویت را بکند

برزبر خاک بود این تن چون خاک تو
 هر چه بدل صعب بود پس دل را اندیشم
 دل بکودش بنده تن ز شقت مدزد
 دل سیاه واکند اوصاف لی شیشه کن
 فقر خوش آسپان نمود کار را ای عزیز

ساز نهانش بجاک نوبت نوریست
 نشان شن در بدن غش بگریزیست
 وانه بدن با جودید با خمیریست
 شام خوانمک غش صبح به پریست
 خانه بسیلاب ده موج هیسریست

رفت جوانی پیش سلطنت خویش

نوبت پری نین دور فقیری رسید

از دست ما که ایان غیر از دعا بآید
 کرد سر تو کشتن از پایی خویش غلام
 کرنی نشان لعلت خواهد بخلق داد
 خاک ره تو آرد در چشم مردمان
 زینسان کیست خلع و در حکم ابروی
 چون سوزنیت جانم در چشم خود خلیه
 کرنیک آید از بد در عالم ضایع
 مادی بجایم لیکن تو پو تو فی

غیر از دعای شان از سر که آید
 و این نمر نباشد دیگر ز پاجه آید
 از چشم پاره جوان آب بقا جبه آید
 در پیش خاک راهت از تو تیا جبه آید
 از بهر کشتن من حکم قضا جبه آید
 در جذب آهن من آهن با جبه آید
 ما خود چه چاره داریم ما از خدا جبه آید
 معلوم نیست از پشت بجا جبه آید

از کمرش پازند با شوق شمع
که بجز نظام دین بجاور رکاب
مجموع چسب آرد که شد وقت زوال
موندن بر زبان آرد که شد وقت اوان

و امن خلق جهان از نقد جان خال مباد
از رکابش باو پیش از عثمان خال
از وجودی زوال از زمان خال مباد
همه اندکش ز حرف حق اوان خال مباد

شمش از پر تو تشریف شامی بیاب
همه سرش از سیاه شانه جهان خال مباد

که خلق خوش خلق را نیاز دارد
در بار باری عدل تو دین گونا
از مهر پ جهان جان عصر خان مان
غروب مهر هر شام سجده ای صیت
ز بس که زلفه بدامن ز در کت حورید
که ای کوی تو نبود عجب که در خرن

خدا بی حلق لایق تر آنکه دارد
کسی که ناخن او پشت قننه می خارد
که از جبین تو چون صبح صدق میبارد
بر آستانه تو خم میسار دارد
نزار صبح که ایت در آستین دارد
همیشه بر هر رسم مهر و ماه انبار دارد

صبا همه ز شفا خانه مروت تو
دوامی در پیجا و خرمی آرد

عشرت طفلی گذشت عسرت پیری شد

اک ناز از اجل وقت دلیری سپید

خلق محشر در قیامت چون صف آرایی کند

آن صف مرکان شر بر خلق محشر

یک الف آسم جواز دل می کشد پیر می سج

خط اطلال بر پیر پید پیکند می کشد

مارا هوای عمل تو از سر نیست شود

فقد مکر رست و مکر نیست

نخفیس بکام دل خود نمی کشیم

تا که و دشت دسر بر پیر نیست

پودای این یار بقدر پست و جان

در شهر او معالیه باز ریس نیست

در حیرتم که از نفیس سپرد من چپرا

سر پیک ریزه پید پیکد ریس نیست

از بس که دود آه بگردون پانده ام

روی فلک زکریمن تر نیست

مادست روز نیم همه بر مرد خویش

ای دل بگو که کام پیر نیست

از بس که پسته و دلم راه بر قضا

کام دل پیچ مقدر نیست شود

انکه از حرف مدح او زبان خالی بماند

شماره دلش از کار و ان

کی تواند کشید از حکم او کردن

از پیر کرد نشان آن پستان خالی

بهر قتل خصم او آید برون غلاف

بهر قصد دشمنش تیر از کان خالی

آسپان بکست اگر خالی شود از آفتاب

کوزین از پر تو خان زمان خالی

اگر نه که حال مان و زینج شد	در کنار دایه خویش آمدی ز ممد
یارب که حال ز ابد خلوت نشین شد	و بر دنجی شست سوی کوه دود
دیدم که خانه در کف تماشین شد	شش ابروی تو در آور و در نظر
یکبار از ویر پس که تاج و مکتب شد	اگر نجاک سپایان کنز کنی

بر چرخ جابین شد و عیسی چکان
 استکانیک که مسیح زینج شد

خاک پست القصر بر خورشید پهلوسود	ششم در کف پای خوش اسود
چون جهان خاک در وی سر طرف سود	تسلیدم قضای کز غبار خاطر م
سر قدم در راه تو صد جانک آلود	که بر روی من ای سر و میکردی
باطناب نه من درشت را پیوده بود	نه ساز خرم خود داد و ده قلم بیله

ای پیشا که به عشق من سرود و احزان
 عشق من هم باره در چنان فرو دود

چادر ابر آفتاب را شرم در سر میکشد	چون از روی خود آن به چادر میکشد
خبر مرگانت را شمشیر جوهر میکشد	مهرگان تو یک تر خفابی جوهرند
طعمه خود را ز چکان غصه میکشد	شربت اسی پیر آهوی پیا لیک

از بهشت در جهان افختد بهر کندی
تا بسوزد پاک عالم خوش و کراری
بس که آسم گرم شد در هیچ کان آسن نماند

در جهان بس چون تواند گشت نامان
یکدوشت از دانه اشکم هر دو هفتان
کو پای تیر کر و سپینه ام بچکان

بسکه کردم گریه بر یاد لب لعش مسح
کر پاید جو سری از خاک من مر جان برد

سر که مرا بوسل تو دل کامران شود
نقاشش چون شود جو به پند طلوع مهر
شکر وصال تو توانم یک زبان
پود و زبان عشق برابر بود سیاه
یکه بدر بجز روی تو گردد نیکوی
بر مرزین کج پای نخی ای نهال گل

جان سخنم از رک عشرت روی
هر جا که مهر روی تو پند چنان
هر موی کاش تن من صد زبان
در عشق بود باشد اگر هم زبان شود
گرز آسمان خود به نهم آسمان شود
کر جلده خارشک بود کپتان شود

از پیش من روان شد و خواهد که پیش
هم چون پیش آب دوشم روان شود

چون دیدت بکودل اندوه کین جبه
روزی که دیده دید رخ نازنین تو

عقل از کدام گوشه بد فرشت بیج
دیدم که طالع درنگه اولین جبه

ز راه تو خاری گشیم یافتند	بود و بر کله کردم صبا افت
تو که در پیستم شک یافتاد	چو آتشی اسپت که در جان بور یافتند
ز غم منگن ای ملک که می بریستم	ز جسمم بکس آتش از صفا یافتند
م بوسه کشش و چشم خود محسوس	اگر که پای تو روزی سیت یافتند

مسح جان بقاصی نایز او بسیار
چنان کن که ترا کار با قضا افتد

م آن چشم پیر را خوش خواب آلوده	دیدم آن روراغی آفتاب آلوده بود
ویت حیا ز دشمنی آفتاب حیات	و هجوه علم العجب آفتاب آلوده بود
و شد در یاز بار خاطر م چون زدم	زان بخون چون لاله روی سر حیا آلوده بود
و ده و صا ش سید و تلخ شکم بر گشت	دیدم آن پری کی با عهد شباب آلوده بود

چون خدای من پیچازلت من عفو کرد
دیدم آن صورت که حمت با عقیال آلوده بود

خدا خواهد که این چار دوت جان د	میکند این سم گران لب شربت درمان
ن خور پستان نمی آرد شکرد ععد تو	کاروانی از لببت شکرد خور پستان بد
س کپا دم در جهان چله گوشه کردی	تا بهم چید مناسم را از این کان بد

من نکردم خوش اگر سرد و جهان شکر
 سو پس سیر در آن دشت نکرد و بدلم
 بر کاشفت شوم در هو پیکل کل تو
 بکن کریم سیر کوی تو از شوق لب
 غش کنم ز که اول پوشم از شوم
 روز باد می کش ای سپت مرا در سر

یانسوزم اگر آفاق پر آتش کرد
 کر همه روی زمین سبز و دلکش کرد
 سر سر مو به نیم زلف مشوش کرد
 خاک کویت همه جا با ده غش کرد
 که نگاه تو مبدا غش کرد
 تا بخونم در و دیوار منقش کرد

جون بنوندم را در پیران کومی سیج
 نفیس ما در خاک پست من خوش کرد

دوش مای نازکت در دپت ما افتاده
 اشتیاق مای بویت چون جد امر عضو
 دوش کز اشکم زمین آب مرگان کشیت
 وانشد و شبیه از بند قبابی او کره
 دوش کر پید او در سینه ام مجید

مجو بر کل کل در چنگ صبا افتاده
 یک بیک اعضای تن از سم جد افتاده
 تا کشیدم آه آتش در هوا افتاده
 عقده از کارم در آن بند قباب افتاده
 خواستم بر سر زخم دپتم تا افتاده

ای پیچا تا چنین پستی که با نخب نیست
 ای شوخم نخت در چنگ ما افتاده بود

باید که عاشق از سر بسو و بگذرد	ن ضرب عشق از سپردن خود بگذرد
ای خمپه بر عرش عالمین دو و بگذرد	دو و پنیام به جرد داری ای سپهر
ترسم که از تربت من زو و بگذرد	ای ترسیده خاک مرا گل کن از کرم
آن به که عاشق از پیر این سو و بگذرد	و پست و تجارت عشق تو جان و
حرفی کران لب نمک آلود بگذرد	برین چگونه می شود ای هم نفس کبوی

این شمه خوش بود که بصد آرزو سیج

زین عنکبه بیا و تو خوشنود بگذرد

شبهارخ پستاره منور نمی شود	بیداره ام ز شوق خورش تر نمی شود
ز انرو می کوه و دشت برابر نمی شود	و نصف تن دو آه پانی میکشم
چوناه و آفتاب مکر نمی شود	ز چشم من می پوشن خود که روی تو
کر پس بعد چشم تو کافر نمی شود	سلام او بیک پرکامی چاب نیست
دریای آب جای همند نمی شود	بیزان شک شدن بکبرنجیت آه کرم
مرنا که پند سپند نمی شود	مانده راز پستی خود میدهد خبر

آشت زبک تو شتر ترا پیچ

صد بار پیش خواندم و از نرسود

ماند زنده در راه تو سر که در خرام است	که همچون سبزه نو خیز جان مال میکش
عجب از روی پستقلال می عیم کبوی تو	خنون ارپش شین عقل از دنبال میکش
بجای مردمک خال خت در دیده جان	سوید ای لم آنجا بجای خال میکش
بیار از آور و مالک اگر این پش مارا	زینجا ز سره آنکه شتری دلال میکش
مکر صیاد متن سیر تغافل در کمان دارد	که در دشت جهان مرصید فارغ مال میکش

پس چا چون نویسم بر ورق حال دل خود را
ز بار خاطر کم پسر الفها دال میکشد

جعبی کر قره ات در دل من کج ز نکرد	کار در سبج تنی ضربت پمپ رنگ
بجایش نکر گفتد درین بزم نشاط	مر که چون شیشه می گریه سر سازنگ
مر چرخ فاسد در دو آمد بدلم	لیک یک شب زد قاف لایاننگ
از در سر که چون آمدی ای صورت صین	بسکه چرت زده شد تحیه بدیوارنگ
خوش بشوق شغف آمد غم تو در دل ما	شکر گفتد که غمت از دل ما عار نگرد
از سر خاک شهیدان تو بادی گدشت	باز کردید و در کرمیل بگلزار نگرد

آنکه پستونی دیوان فلک بودیچ
غالب بخش مراد اخل طومار نگرد

ز زمان غمزه اش ز من آن کینه
که از دل خویش شکایت برم
تخم خود آدیت شیرین چنم
که از نعل سمیت تو نشانی گیرد

بایدم نفسی من کرد و دیگر کرد
و اورد و بتر و حال مرا بستر کرد
زان لب شور بودم پراشگر کرد
دیدم غم داد بروی خاک مرا مگر کرد

تا بکریان محبت بریدم جو سج
آنقدر زین بخوردم که مرا لاغر کرد

بشتم خواب بج روی تو کم رود
خفنی نیست قایل در عهد شرم
مرا جاکایت دل سوزان کنیند
آید یفال آن پاک کوه خیال من
و و درون من شده تا زینت افق
رایج نمیشود ز ما در جان از آنک

و خود رود خواب خواب عدم رود
سموار طغش عشرت من از شکم رود
خون پیاده جوشن ندوز بقم رود
مرا جاکه بر زبان سخن جام بسم رود
خون پیاه از فیس صبحم رود
باز و زقر پیکه ز روی دم رود

جان سچ در طلب خال لکشت
بارم و خیال تمام بر قدم رود

جو خواهم در دل کویم زبانم لال میکرد

دل از دیدن و تویی چون خوشحال میکرد

کر برد و دیگر افتد کار من بچسب
که برون آید چشم و در دلم ساز و مقام
نوح چون در بحر چشم من قد کرد و ملاک
کینه اسفند یار از وی کشد با تیر آه

نخت باشد کار سر در وی بار یافت
راست همچون بوسنی کر جاده در زندان
عرق کرد و بطیچ در دریای دلی یافت
کوبند عاشقی را ستم و پستان یافت

راست کویم ای پیچانی لب نوشین
کر نبوشم آب حیوان آتشم در جان شد

آنکه دایم شکار خون این آن خورد
کر بود جوکان و راعا از کوی دلم
بس که دل سخت کراماج آن بدخو شود
بس که بار خاطر مالک آن گشته است
بس که ابر دیده ماقطره یار و سپدرغ
متملی باشد کهی گاه باشد کر پسند

خاک بر لب مالدار خون مرانان خورد
مید و داین کوتلی سر جاکه بر جوکان
کر زند صد تیر پیکان بر سر پیکان
کشته ما را خطر نبود که صد طوفان خورد
سر که باشد عمره ما در سفر باران خورد
سر که مان خویشتن بر سفره اچسان خورد

نی کر پسند ماندونی املا نمید پیچ
آن پی بکرو کجی که از خوانی نمیت ناخورد

تیر مرکان خود از گوشه ابر و پر کرد

کر پیکار پسر از سنیه ریشم بر کرد

دو پسته و برق قرین شده ام
چو عنکبوت تنم گاه ماری ز نفس خود
نشان کند دولت من در عشق تپست بلبل

عجب که صبح ایران سپید نباشد
عجب که مهر دران چون کس قدید نباشد
که شام محنت و غم نه بر صبح عید نباشد

بیان خویشیچ از نهال گل نباشم
و می که برک بر آرد غصه سیرید نباشد

دو روز وصل توید خرم او و جان نشید
همای تیر تو خاصیت عجب دارد
بی خجالت خود پس رخ گاه ز شادیم
شد چادر پس رخ از غوانم نشید
پس رخ منی زنده کرد و عالم
مگر حکایت اخوان غلط بر آمد ازان

مرو که جان سیوفم نیر می توان نشید
که خور و گوشت ز من یک و استخوان نشید
بهار رازخ ما زنگین رخا نشید
که نیم قطره غم بار غوان نشید
پسچ مان بار بکشت و جان نشید
که کرک یوسف خود را بکار و ان نشید

چرا سپهر نماید کبود پس داری
سپید خرقه خود را با سپاس نشید

شبنم اشکم اگر کج در پستان فتد
جان مار از جوم منزه او با نیت

همچو خاشاکش در گل و ریافتد
کی خطره دارد اگر خاشاک در طوفان

بر آستانه من رنج کرده ای قدم
در ارکشته شب کشته روز کوته آه

جبهی شدی کجی سپهرم خاک پتان می
جبه خوش می اگر ارموز عکس آن می

پیچ جان بی آتیا رفت میگردم
کریم طالع بد و زاین کمان می بود

چمن سرشار تو از نظر من میریزد
اینج صبحیت که چون کرد نماید زاق
بسکه شیرینی شوری بهم نخیسته
شد سودای دل از آتش مرغ خاکسته
بس که بیا در رخ روشن چون روز تو لوم
بس که سودای تو آتش بد رو غم زده است
نخل امید دل من جو عجایب نخلی است
چون کیارسته ز بس و دال از خاک

نه ز فواره چمن تو بدر می
مهر از رشک خست خاک بر سر می
که نمک از لب تو کاهه شکر می
سرفه شکم ازین دین تر می
بر من از اول شب فیض بحر می
چون شرار از تقسیم نیت جگر می
سینه ناکشته درین باغ غریب می
کرپرد مرغ درین آستانه پر می

می کند شش بنظر جذب لیجان ارین

مهر بر روی بین ربی سپهر می ریزد

چنین که از سپهر خاکم نشان میدنباشد

کرم خنجر بخوید کی بعیند نباشد

هر که خود را پاخت تو با جف مرکان
بستگان خاک که گشت تیغ ویند
بن بسوی کوی دگریم راه از گنج خوش

در صف محشر جو آید غریب غازی کند
مرک کار خویش با جرش با نیاز کند
شوق او مر لاشه را مرکب بازی کند

بس که شوق مردم در کوی و باشد مسیح

سر سر مویم شمع جان بازی کند

در غم روح من که پرواز از غنایمانند
در فراق آن گل خور و که با خارش جو
و صد غوغای محشر با جف مرکان
روز محشر که نامم دین بر رویش نهاد
در ره سودای او سرفراز آن سودا گشت
بر پریدیم از سپهر این قلل چون غماز قاف

خواستم در چارچوب در جانمانند
بس که من برفق کردم خاک در صحرانمانند
چون محشر آمد او شربان غوغا نمائند
بس که تن بالید از شادی شربانمانند
بر خلاف آن که کاشی نماند سپهر و انمانند
در فراق دوستان این پیشانیانمانند

کز پیچمار بطاف ام روز در بانی خوشت

در زمین چار را امید نامر و انمانند

براه کوشش اگر اشک من و ان می بود
نمی شدی سگ کوشش روی من

بر آسمان شرعی که گشتان می بود
اگر خاک در موی پیشخوان می بود

جون سپر ايم نغمه در تر اور بزم کور

من ميرم سر قدر اعضا بيزندار سپتم

ساکنان خاک هم با من هم آوازي کن

من ببارم سر قدر افلاک ناسپار کن

ميکنم همچون سجاده دیده خود را سپر

سر کجا شبحان شوخت ناو کند آري

دل که اتمه چپ آرزوی خام کند

خيال تو جو پلمات نشيت در دل من

جو خوش طير بيند روی تو آيند

کجا ز طير کي حرف شکرين شنوي

کمي کشام شود روی تو دماند صبح

سران شهي که جو تو صد علام دار ديش

اجل بخيت ک اين کار را تمام کند

بيکد که همه اعضاي من سپلام کند

جو احتياج که زلف کج تو دوام کند

مگر ترجيح آن طفل خوش کلام کند

دمي که صبح و مد طره تو شام کند

محبت تو همان شاه را اعلام کند

دوام اگر چه نماندست حيا صبح

دعای دولت عشقت علی الدوام کند

طفل شوخ من که با کون مکان بازی کند

کر چه طفلست آن پير و کعبه سليم او

ترک چشم او سر عشاق اندازد به تیغ

که براندازد جهان که جهان بازی کند

خزانه هر کوي که بر فقر ک راز می کند

مپست چون کرد و با معنی پیر اندازد

بروی شعله عیت شدم

انجمن دیدم ز آتش چسبید

تجان زلف پریشان فویست

لیک ابروی پریشان کس ندید

سپایان غمت این مایست

خویش را از سچا کس این ندید

شد مسیحا کشته در راه غمت

جیفه زین خوتبر کر کس ندید

چهار استیاق ترا جان ملک بد

روز حیات او ز فراق تیر بسید

تو و عجب که رنج گنی بر سرش قدم

الکون کی خسته تو بحال غیب سید

وقت سپ ماهه روزه ز ما دیر

میخانه را بروب که ماه حبیب سید

ای دل مگو که تب تی را زلف کدخت

کر زری کی مگو که قف تا تب سید

خوش خاک شد مسج سرت زیر پای

چون ذره رقص کبیر که وقت طرب سید

خاشاکان چون در ره معشوق سربازی

بخت ستاند اما کار غازی

حلقه چشم او را در می کج بازی مکن

کم شود آتش جو با انگشت ترین بازی

من نهان تهر با غیبتن بر دم کج

لیک موران لحد ترپسم که غازی

از سر تنک دیده این نیا که رویند ز کلم

دور بود کمرین رگور دپساری

صد داغ رشک بر دل قند مکر رست
 با چشم خویش کوی که از خیل آن مرده
 من آه خود نسودم از بیم خوی تو
 از من عجب مدارا که پخته جباب
 بنوعیب که قابله سر ص آدمی

زان لب که قند غنیر مکر بر آورد
 صف صف برابر صف محشر بر آورد
 تا آفتاب صبح ز خاور بر آورد
 و پستم ز آشیان سپندر بر آورد
 پیل قوی ز رسته لاغر بر آورد

از درد اگر میچ بهیت زنده نفس

یا جوج را ز پند بچندر بر آورد

با آنکه مرده خنده تو زنده می کند
 با تابش سایه خود خال و لکشت
 سر شام جمع میکنم اجزای خویش را
 در سر نگاه چشم تو ام جان نمیرود
 از محنت گذشته دلم را حساب نیست
 می سوزد دم ز شعله دیدار چون میچ

جان میدسیم ما جویت خنده می کند
 آن میکند که اختر تابنده می کند
 با بزش نیم صبح پر اکنده نمی کند
 در لحظه ام ز روی تو شرمنده می کند
 و ایم حساب محنت آینده می کند
 این خود غنایت که بانه می کند

ایضا

مصحف روی ترانا کپس ندید
 نهال پوشی کپوت طلپس ندید

ر

بس که سوزخه دافع درون فائو پیش بساتیم بختی بای او و فاسیت کواه	مانده در تن من سپهر من تباشا بسوخم ز غمش نطق و بوریات
سپنج شیم امیت روشنی پدوت کواه اگر طلبی بیت تو تیا شاد	
وقت مرک خویش ندان بر چک باید نهاد سید پادشاه یک پیام مرک باد صیحم از کرنی بر دود باید بختند آواز بیانی بر وصال و پست جانی و پست کر جسمی انی که تیری خواهد با گشت محو آن اشکی که از چشم آید بر خشم	خشم چون شمع بر باج سپر باید نهاد بجو کلبن کوشش بر راه سپر باید نهاد منت این نژده بر کوه و کمر باید نهاد از وجود خویش تنی بادی بد باید نهاد خشم بر راه و حامی ملی را باید نهاد اگر طلبکاری قدم در بحر و بر باید نهاد
ای سیجا که وصال شاخ گل خواهد دولت جان خود را همچو ششم در خطر باید نهاد	
کاسی نکاسی از تره اش سر بر آورد پروانه وار و زود و اقدیه پیش بای ناخن ند ز ناز به تجار لبش	و آن یک نگاه شور ز کشور بر آورد بر روی او نگاهم اگر پر بر آورد کان نمک بکاود و شکر بر آورد

درد و شکم دو کون بر او از وجود حرف

این خود بهای یک شکم نان ماست بود

نیکو گفت غنچه لعل تو و سپیج

یوسی از آن نجوایت ولی جای نجوایت بود

آن چشم نیم هست و رسته باز کرد
در پستون تیریش نکرد پست کوهان
مراب روی تو قبله دیگر بود که گفت
با آفتاب پست رویت که کرده است
صد جاجو ازه در دل محمود خسته پخت
دیدم بر چشم زدن کشوری خراب

توان گزین هیچ بلا حست از کرد
کاری که در دل آن شرما می دراز کرد
کاندرو و قبله که کس تواند نماز کرد
یارب که داحم چسپه دین امتیاز کرد
مشاط که شانه زلف ایاز کرد
هند و حج چشم شوخ تو این ترکناز کرد

بیل بگری چشم کشود و غنچه کل

پوسته یار نماز و سیج یا ناز کرد

نمانده است خودی در سرم خدا شاه
کیاستخوان سپرم تا پای بود و
براه دو پست مغیلان بود خوشتر
قدم درون هوا که شدی که رفتار

بیاد فرست همه خاک تن صبا شاه
نبود مغز درین استخوان بها شاه
درین محامله زند بر سنه پاشاه
اگر بودی بر پیش عصا شاه

وامنی ز دین غرورت جهان را باد برد
آوی آید لب کز نیم خویت باز گشت
پیش ازین با چندان میرد و اوراق
بوی یوسف بود بار کاروان ماجه بود
کرد محنت از زمین افشاند برین آسمان
از دم سرد اجل گاه ابری شد بد
خوابم تا شکوه پیدا دشت آم ز زبان
تا زمانی شبانم در خوش آورد
شوق دامت ز دره مرغ دل و آشیان
بر فلک آه که میان گیرم من کشید

با تو سودا کردم و سود و زیان را باد برد
وز در و پنجه پیله داغ نمان را باد برد
پیش و اوراق بهار چنستان را باد برد
من دم آبی کی سپهر کاروان را باد برد
دامن افشاند من آشیان را باد برد
جنس تن بر جاسیت اما نقد جان را باد برد
از دمان آبی برون آمد زبان را باد برد
آه کردم کله و کمر آشیان را باد برد
انقدر پر زد که یکسر آشیان را باد برد
در زمان چون یک کله آشیان را باد برد

ای سحایستیاق و دمی بر من میب

کز تن این پسته یک یک آشیان را باد برد

دیشب که بزم من بدو خورشید را بست
در پهلوی جیت دل می سر دوشم من
ز بخت بر تو دلای من داشت

از آرزوی خویش دلم سرخو است
چشم چم تو بودی او چشم را بست بود
بر دم بر سپینه پست که بزم جاسیت بود

در لب شور لیست کان شور را بدربار
تا رمویی می شوند از ضعف تن عشاق تو
یکبار پیرو ده اگر دیم همچون خود شک
میتوان جسد بکشد پستان شدن کرج بناز
هم بدین نیست که دسپا پرده بر هم تو بود
راستی کن خط پست این همه اسباب

ماهیان از شوق تو خود را بجز را بختند
تا مگر خود را در آن لطف جلیا بختند
کایتش آرد از جوی تو در ما بختند
کار ما را همچو زلف خویش در پا بختند
خلق طرح دوستی نقش در پا بختند
کین جریبان هر بردارند بر جا بختند

ای میسج آتش که ما یسیم در کج خلد
نفسکان از خاک خیزند و غوغا بختند

دنی بشین بر تن ادا زارم بجا آید
چه را نیست این نمی فهم چه بپرست این ندانم
مگر کردی رسید در چشم من مای بردار
باین پیداشی رحم آیدم بر غفلت آدم
چو زاید طفل میرسد که از بهر جرمی کرید
بسر باید شدن سویش که تا پایان شود کار
عجب نبود اگر سر کر بهای بی میشت کم را

و کر تو بگذری زین چپسته آرام ز کجا آید
که با یکا بکجیب از تو بوی آشنا آید
نشیم خیم بر راه تو از سر صبا آید
که پوید آرزو از ویش مر کش از وفا آید
بگریه چون نگریه چون جو در ماتم پیر آید
نمی بینی که شکل باشد از طفلی پیا آید
میچ از دیده من جسد در بی بها آید

مردمان یک بود کی نرولی خوش شید
پستمان نثارا و کم شتم نجل

میشان که بود کی کین سر و دریش
ز انکه چون دیدم نکود زور دان لکش نود

پاکشان نیستم از سر کو بهر کوا می سج
لیک یک دیت مرادم بجا که در کش نود

راشیتان خور و بود و خواب بود
میان زور شد و چشم من شد روشن
نجا که خویش تمیم بود چینه من
یونی خاک درت تاز و کرد صبح شام
جهان بے سرو تن با خواب می گفتند
نزار پرده فحندی اگر بجزه خویش
بیایا که میرم دوباره در قدست
ببخش نعمت کی پستم کنی بر من
سید فیض قناعت با و نمیدیم

که خور و من نسیم و خوابم خراب بود
که ماه بود و درین بزم و آفتاب بود
هر طرف کرد و دیدم نشان آب بود
که هیچ خاک درت کتر از کلاب بود
خراب بود و یله همچو من خراب بود
میان با و رخت سج یک حجاب بود
چرا که مرگ نختین من چناب بود
چو کوه داد و جود یله خواب بود
که یاس کم زد عالمی حجاب بود

در آب نخت سر انکس که نخت و قمرن
می سج و قمرن بهر آفتاب بود

ما بقاتل خونهای خویش را بخشیده ایم
خود جگرش را بشیم تا ما با خدا کار نکنیم
عاشقان از خاک انارش سرد انداخته
تا نباشد رشکشان بر یکدیگر این قاتلان
خوش توان باشتمای قهرمان سر که خود

خون فروشان کار بار و زجر افکنده
بوالفضولان کار خود را با خدا افکنده
این سبزیان یک که نظر بر تو با افکنده
کشتگان خویش را زخم جدا افکنده
خویش را منعمان از اشتباه افکنده

خوش میجاریان با تشریف و سوخته

شعله را الفصه ز نور و صفا افکنده

بس که من با خوش شدم و در سر یکدیگر نشاند
کلفت من بس که در اجزای عالم کار کرد
ضعف من با شیر کرده و ماند از گردش سپهر
بس که آه سرد و کرم از دل کشیدم پیچ

بس که نیستی گزیدم شعله هم سرکش نماند
راستی در سج پناه داده خویش نماند
قوتی در زانوهای این ابلق سرکش نماند
سردی و گرمی و کرد و راستی در آتش نماند

چون میجاریان غش از دیدن مرگان او

آب چشم خود ز دم بر روی او غش نماند

من شدم سیراب در وقتی که آغوشش نبود
جای من در زمین مانده این جرم خاک

من در آن دم سوختم کین غصه آتش نبود
رام من بود اسپهان من ابلق سرکش نبود

مژده دیدار او کرباد نور روز آورد	پایه ای فست مارا بیک روز آورد
پیش او که غود بزم و گاه غود آتیم	حکم حکم او بود که سپار و کروز آورد
در قمار چرخ اگر شد کوکب ختم کبود	شاید این خبروزه بهرم ختم کبود
که تجارت بزم و نیازم بدل بی بایه	آید و از بهر غنم سالی چای نور آورد
جان فرائی و صیحه میوان کن اگر	از کجایان یار بوی سیر و دل و ز آورد
بر کسی مشتاق تو ام رشرق اگر ای بزم	مژده و صلت بر قاصد بیک روز آورد

ای میجا میسریت تمام و در پیش تخت
تا که هر کجایان بروشش نور آورد

بادی آمد مژده و صلح کار من سپاند	دلبش کرد نمک خار خار من سپاند
تا بیوزم و تنامی صاخش همچو چرخ	کرد آن بادی شوم کاتش خار من سپاند
و دم بدم کرد پیکر که در میدان شوق	همچو کونخ و در بان کباب سوار من سپاند
که در بزم و دم جی ششم همان روستی	مرک و عشق تو بیک نقصی کجا من سپاند
سینه روشن سپی را که باد آمد ز دشت	کرد پایوت پیوی آینه زار من سپاند

ایضا	این سپه کاران که طرح صدخا افکنده اند که شکان خویش را برب کجا افکنده اند
------	--

نظر نکرد سپیجا بروی او ر حجاب
ازین چه بود که بر عارضش نقاب نهاد

اجل پدیدوند امت چها بجامم کرد	منور توبه قبولست اگر تو انم کرد
ز بس نخفی مرغی فاش گشت در عالم	در و ن چیه تمام قصد پیش تو انم کرد
هماندیده زدیدن یله چه چاره کنم	که ترک دیدن جوانیت تو انم کرد
کمان خود که یابد قصه نشان مرا	ولیک تیر قضای کمان نشانم کرد
باب پست روی تو کردم غفلت	صبا کبرم همین خاک در دامنم کرد
بلندی زده دخت خویش می بستم	رسپنداد را و خاک آستانم کرد

سیج این سخن راست کوز من شنو
گران بدم بجهان عشق را بکامم کرد

پسته دید آن حبس در آن حبسین کرد	آخ از شور لب او دهنی شیرین کرد
خواست هموار کند جین و خن را با خاک	اکه او پینبل شکین پر چین کرد
سر کنی آن دو که آید یلجد بهر سوا	آمد اما سخن عشق تو ام تلقین کرد
خیزد از خاک لحد قصه کمان در دم صور	آنگه در کور ز خسته رخم بالین کرد
عشق حسنه امی مرا کرد پر کنده سیج	اشک را بر رخ من سیج تراز پر وین کرد

شعاع روی تو در چشم تر نمی خند
که آفتاب رخ ز نظر نمی خند

شکر چو نه بود در مذاق پس شیرین	که از لببت نمکی در شکم نمی خند
نیکوینم سحر آه در جدایی تو	که دو دپسینه مادر سحر نمی خند
چنان شعاع رخت کرده پرو عالم را	که در فلک رخ شمع قهر نمی خند
نوید آمدنش میدی مگو قاصد	که در ولایت مایین خبر نمی خند
رسید آتشی آه قیام به پرنش	ز رشک این در آن آتشی نمی خند

پیچ خیزد فغانی به بر کج سر کمر
ستار کلاک تو در بحر و بر نمی خند

و کرم جال شستن دین حرامی اند	بغض نان سپید و بکوزه آب اند
بغیر ازین که بخود کم شود علاج نیست	امید زره پیکین با قنای اند
بناغش جدا شد ز یکدیگر بر سرخ	چو نرم عشرت مادر فلک با آب اند
گرفت کریمین پهن شست عالم را	قی تپلی آتش کمان پیر آب اند
کسی حسابم چسب با نشیند	اگر غلط کنم در جهان چسب اند
ز سر مدی چمان خویشش ابرو دیدم	از آن هزار جنتی اقتضای اند

غلط گفتم که نقاشان سیخته
 بروی کل پنبل نقش بستند
 اگر چه ایسم اعظم بود مشکل
 بران لب خط نوشتند اشکارا
 و چشم آب مروارید او داد
 مران تیری که در کیشش نهادند

مثال مور بر مرجان نوشتند
 بران پیرین خط ریجان نوشتند
 بگرد لعل و آسبان نوشتند
 ولی راز دلم چنان نوشتند
 صدق را رزق بنیان نوشتند
 دل من سپر پیکان نوشتند

پس چادر ازل تیره روزی
 برات مابند پستان نوشتند

کاتم ز جوی دین خود آب می برد
 از بس که می کنیم و میروم ز هوش
 دل خویش را به بر تو آن وی میکشد
 در خارزار کوی تان قناده هست
 و در درون من اگر از دیده کمر شد
 در وزنخ افنم تن خود را اگر پیچ
 القصه باب بیج در نمی پتیم ما

مانند خار خشک که پس یلاب می برد
 ایتم اگر خبر دکی خواب می برد
 دیوانه بین که رخت به تاب می برد
 کی آرزوی پسترنج می برد
 در محرن صدق ز کمر آب می برد
 ز آتش فخر و کیش تفت و تاب می برد
 ماراجه مرز و حرص بهر باب می برد

ز فلک آمد روش آفتابی رخسایت
بس که در چشم تر نزل بود از پید او
بس که تن افسرده گشت از سر و مهر بیای
پاره از آستین صبر آورد دم بدیت

در زمین تا تقدش قفسه برپا شد
کی کند شتم بر دوش سر کی آن حشر اشد
بر سر خاکی چیدم که آن خا شد
دو قهرم بر جای دوش یکبار جا شد

اینکه در زیر زمین جای شد همچون سج

بود از بالای او از عالم بالا شد

ختم خرافت بچکان آن کش نمسوزد
یا آن آبیم پسته در دل زده میکرد
مگر دیدیت روی آتشین او که از جرت
کدامین تن که در سودای آن لبز میکاهد
مزن ز پستی آتش پیدا و ای ناصح
در آتشگاه کبر آن تشنایمیر عجب بود
پس بجای سر خاکم سوار آمدن کارمن

بجاک افتاده و از شعله سرکش نمسوزد
کنون معلوم شد یا قوت در آتش نمسوزد
درین غمخانه ما شمع آتش خوش نمسوزد
کدامین دل که از پیدا آن مهرش نمسوزد
که یکسر صاف ما میسوزد و اینجا غش نمسوزد
ز موج آب چشم در جهان آتش نمسوزد
عجب دارم که خاکم نعل ابرش نمسوزد

ایضا

خطی بر پسته خندان نوشتند
برات مردگان جهان نوشتند

له

بس که با دانه‌هایش که مرکان بخت بر
هم خیال وی او بخشد جان تازه ام
کز نباشد تمت ما را بلند می زجر روی

سر کرم کی طسره خوابه در دامن
چون بکرم می او مو بجم آمدن
تیر نیست آه مادر جبه و جوشن نما

خوش پیجا جان تا عشق کرم می سرس
شکر ما دارم که حق و پست در گردانند

جهان بنام دلال چند و چون
ز راه سر و خاک کشته خون تن چون آب
بهر جعد تو آنوقت افروین
پتون پستی من کرم بند کشته چوپو

ولیک بر خذر از بخت و اثر کون
تمام خلق جهان شنه زان چون
جو مار کون و مکان بسته نمون
که آن صف تر باره پتون

پس بفرمودی سپهرم بر خاست
که نیک و بد همه مدحش را نمونند

استعار از حد شد و آن پوفا پند شد
قطره باریدم که ابر از غیرت آن قشقت
کوههای درد او آوردم و سپتم خویش
چشم خواب آلود او را مر که خود کفتم

صد پیم آمد ولی یک غنچه ماوانت
لیکن از دو دج که دمان من پاشت
جان پیدر و مرا جمی بر اعضا نش
تا فر دم پینه ام سپهرم آن سودا

رشته آه مرا تابیده ای کار سپاری	خوانده افسونی بر آن رشید را بسته اند
از خم صوی تو رخ پیداست از بهر سوز	ایشان صیدم بر بازوی شب بسته اند
جان دارد شکل در دشت گل غنچه است	زنگ آب ندکی آن جاده غنچه بسته اند
مگذرد از غنچه لب لعل تو ماه ضحاک	ماه را یارب چه پیمان بر رخ غنچه بسته اند
شپوارانی که پرند از کون مکان	مرد و عالم را یکی بر فعل مرکب بسته اند
هم خجسته عاشقان تیره روز ابر	طاق ابروی تو ستاد ایشان بسته اند

ای سپیجان سوارانی که با او همند

جان نور برده خوشتر می باشد بسته اند

زمرگان گل شود مدام بروی من ماند	کنون گلزار خیزد باین گلزار من ماند
خبر از خاطر ماست دیواری می رسد	فلک چون سپت کرد و بیکه دیواری من ماند
ز دود آه سر ساعت فلک آتیه می نامد	که روی کار کرد و نهم بروی گلزار من ماند
بغصه بار بر واری شوند و اختران شمر	شود و نقل و عسل ماب و بر جابار من ماند
بیا شمع و زبانه سیاحتی در زن	و کرنی کفر و ایمان بسته ز ناز من ماند

عاقبت در خمن افلاک یک از من ماند

خوشتر چین کند که در کاه حسن من ماند

ایضا

که

دوغ در دل چو چپاب بود
آه خوشش و کم شدت نهان
تار و دود و سپینه نم
شمع روی تراش متاب
نور متاب کم شود در شمع
چون پیداشویم ساز دل
کر بر آرقی دست نیما چون
تو بدنیاب بر زیر خون مرا
کم شود صد کتاب و نامم
سر که کرد انتخاب دیوانم
کم کنم صدر باب در نغمه

چون کسی چپاب کم شود
بیخ چون در کتاب کم شود
قطره چون بر چپاب کم شود
پر تو و نور و تاب کم شود
شمع در ما هتاب کم شود
اگر از اضطراب کم شود
پایه در رکاب کم شود
که بقبی ثواب کم شود
نام من در کتاب کم شود
چون در آن انتخاب کم شود
نغمه ام در باب کم شود

شعله پدایت از پیشک میج
آتش او در آب کم شود

بر لب نظم ز کرده نایاب ته اند
کی درین روی بین صیدی بخت مافتد

مجموع پس صدر با نغمه داده و آب
باز ما را در هوای متعار و مخلص

کار فرما که آب شیرین شیرین میشدی
در میان پتک خارا که بکن میفتند

ازین سپهر چاه می کشم که در کرد	چون کسی چند در بدر کرد
که فیض من همه شب از پی چهر کرد	بسیار سوز چرخ سیج که من فیض
که فستمری را بر پر در برست قمر کرد	بسیار سپید چرخ است ای سپهر بدان
بخاک شور و اگر بگذری شکر کرد	بسیار که قد تو بیش کرد بت شکر کرد
مرادمی که برب و تو دیده تر کرد	بسیار آب برد باغبان باغ بخت
جور و بروی تو شد آفتاب بر کرد	بسیار بوسج بر آبی ز باغ و باغ
اگر بصبج کنم روی تیر کرد	بسیار شب سپیده شود روشن و لم
ولیک تیر من از نیمه راه بر کرد	بسیار دست چوب بیدم و کشاد و هم

پس این فلک از مهر و که شوده دوشم
که بیکر و خپسین و سفید تر کرد

در جهان آفتاب کم نشود	روی تو در آفتاب کم نشود
در میان شکتاب کم نشود	بوی هویت نمیشود و پنهان
کنج خبر در خراب کم نشود	غم تو در دلم نماند شده است

کره پست جاپست به آب ولی
 آب چشم شب غم تا که کوه رسد
 شکسته یار در آرنده پیسته
 بر کمر مردم تپاش قی آنده هجوم
 من کرد و دل خویش فرستم به سپهر

کره پخت من از خون جگر پیسته شود
 کوه چشم زمردین کمر پیسته شود
 در لب شور توجون تنگ شکر پیسته شود
 تو ز سر جاکذری را بگذر پیسته شود
 پر کندشش جهت و راه حشر پیسته شود

ای میساجن و صلحی پیسته بلوی
 نشنود کوشش قضا بهوش پیسته شود

کره باطلی نه از آن تنگ دهن نمی پیستند
 میکشدت از باد و وزی هر نفس کجست
 کی بماندی نیم که کره پس یک کزین
 که نفیثاندی حساب خاک مرا بر چوبار
 باد اگر بوی تن پاکت بکفن می پیسند
 از لبست یک بخنده که در بزم می آمد برون
 که بنود می طایه کنگان بهر مکر چاپد آن
 حصار می نغمی بر دند نباشان ز خاک

دشمنان با کج راه سخن می یافت
 در هوا پس نافه مشک حقن می یافت
 که شهیدان غمت کور و کفن می یافت
 کافر و شان از کجا کل در چمن می یافت
 اهل کفن جسد کل در پیرن می یافت
 اهل مجلس اهلما در انجمن می یافت
 یوسف مصر می آن جا به وطن می یافت
 که تن از اسپها در کفن می یافت

بویون غریبان وطن مفت میریم بیله
بیشتر بازار خود آریسته کولایله
هر که صیاد مرادید همین بخوابد
شمال هر کس که بود پسته پداو کری
شماره کو محرم فتاد ارف کردون شاید
شماره نجایک که نخرد که هر مار از غور
در رک رعند نماندیت صد این خواهد
شماره تعمیر جهان خوانم و سیرت
شماره شوقیم پیکر و تراز گاه کمر
شماره صمد بیره خرم که شنا چنده
شماره کعبه که تقویت قبله خود می خواهد
شماره بی صفا که تول تیره کند اسبج
شماره نهامی گو که سباز را دید روزی

کسند اریم که مریم که بغزایک بنبرد
که فروشد کفن باو قباکی بنبرد
که کندش بلم صید راکی بنبرد
راختش فروشد که بلاکی بنبرد
کو مر می ببرد خود آریایک بنبرد
خاک مارا مکر لطف سواکی بنبرد
کر دایم ال ماصوت و صدایک بنبرد
خاک مارا مکر از دیت صباکی بنبرد
باد مارا زدم کاسر بانی بنبرد
یک مستح سره مر بارز جایی بنبرد
ابرویت مکر از قبله نایک بنبرد
مکر از صبح دوم صدق خاکی بنبرد
بهر نایب عصای رودایک بنبرد

افضا

من چو بنیرم بدعا راه شریسته شود
وزدم سر دو نم فیض سحر پسته شود

له

ز جثمت مرگانی نهیای صد چون باشد
 ز آهوشک یخ ز شبت سرمه میریزد
 بصحای دل خویش از غم او کوهها دارم
 سخن پنهان نمی باشد ز لبهای خموش تو
 ز رشک روی تو از زنگ بوی گلزار می ماند
 شود قد مکرر در مذاق اشتیاق کس

بیرم پیش چشمت کرم کور و کفن یار
 کجا چون آهوی چشم تو آهوی خشن یار
 که سر یک ذره آن کوله بار کو بکن یار
 مگر لبهای خاموش تو پنهان سخن یار
 باغ کپس مروای سرو تا گل در چرخ یار
 بیاد آن کشته شیر جیغ خطل در دهر یار

میخ افتاده بر خاک سرایت پست چون
 کجا بر نسیرد از کوتهی تا جان بدن باشد

کاش در کوی تو ام جای قائم بود
 جان من گشت پیا نسیر بهوای قد تو
 گرنه امیر وصال تو بدی جان مرا
 در سپهر کوی تو گر خصمت بودن بودی
 گرنه دکنده شد از رخت خویش پیچ

و ربدی جای مرا پای قائم بود
 کاش تن پیر و سپود قائم بود
 در تن خویش چه پروای قائم بود
 سرودان را همه غوغای قائم بود
 کی در پیش تو یارای قائم بود

ایضا

خواجیه نیست که ما را بهیجان کنسرد
 و بهیجان سازد و بدو ای کنسرد

شکل ندارد و گفت فی آن غایت

و غبار خاک را شعله و جسم پدیدار

و میان کج پیر غم گشته ام چون خشک

در دل کل سیج غیر از خار خار من نبود

زان طلایه و سیاه عمیاب من نبود

چون گنم آن سپهر و سرگرد گنار من نبود

گفتش از صید کا بهت نا امید امیج

گفت آن صید کی میگوئی شکار من

شوش آن دعا منت فیض نگر شد

شش بر خست بگریبان کشید سر

و رشید از شعاع برون کرده بیت شوق

و پیش صبح روی تو اش متعل کند

و ببار دهان عشق پیار و غنا جوش

و چشم موار اگر بگیرم ز مکر خشم

پر روی خوب و توانم نظاره کرد

سوز ز تنگاب بر دشت ام اگر فلک

آزاد عالموی که ناز اثر کشد

آرمی چگونه در بر روی تو سر کشد

تا شاید ز محسوس زانی بر کشد

دست تو شام پرده روی تو کشد

تا خد انتظار قضا و قدر کشد

و پست پیر از دل مورم بدر کشد

آز و خمی بنیت که باز نظر کشد

خواهد بران اطلب خود آیت کشد

پرون رو و سیج ازین مانع خیر شد

خود را بر پیاپی بی شکر کشد

مکر مسیح از آن لعل منی نوشت حدیثی
که پای خامه او سحر مور در شکر آید

عقل را جگر عشق در تخیل نرساند کشید
دست و پایی نریند دل تا بد جان درش
برزین از شوق مرش تن نمیکند فترار
میکند مسمار کردن سر را ویرانه تر
من بقدر سعی خود پیر چینه می سازم بند
بی رضای پینه من چشم صید انداز او
تا خط مشکین بکشد در نیت رخسار خوب
پتقار پهای دل را او تدری داد و است

چسب هم با ازره این نیز تواند کشید
جون کند چون تهمت تفسیر تواند کشید
هیچکس بچکان ازین تخیل نرساند کشید
گرچه بکدم دست از تعمیر تواند کشید
گرچه بستم رشت ته تقدیر تواند کشید
در کمان ابروان یک تیر تواند کشید
غافلان از لطف در زخمیر تواند کشید
از زبان من کس این تیر تواند کشید

خوش فروقت در کل مای پست من سحر
پاکسی زین خاک و امن گیر تواند کشید

دوش خوبان جسع بودند و نگار من بود
سجای کوی رسیدان و انداختم
شتم تا بر سم دم نخت از تو ام افکند دور

بود بر سر کور شعی بر غار من نبود
گرچه این کو در خور جاکب سوار من نبود
این جدایی بشم در اختیار من نبود

آن بدعهد و بحسب نیاز پای او	بودت سرود و عالم لیک و دامن بود
ای میجی آتش ما درزل شد سر زده ص	بر قمار پسینه می بید و یک من بود
ازین بجز دمان آه چون در خون نیندازد	چونید کاه بریکه باد و چون نیندازد
بگفتش تره کرد و خلعت سرخ شفق ابل	بگنجت مرا تا عکس بر کرد و نیندازد
سیا و ربا و کواز دستر مخبون من تحفه	جرا و راق من رو قمر مخبون نیندازد
تک پای و شتی برم در کورای می دم	مکرزین شرم جمر از خود پیرون نیندازد
حرف می کند ناجار پر کس سجا چون	می در طر فهای حسرت چون نیندازد
صبح عید شد و عید من در بدر آمد	تمام عمر سر فرستم که ز سر آمد
بد اصف که رسید بعد برق نو باین	بر پسینه برق شفق جیت و کرد بر آمد
که غلط حکم آن پسر ز نپیل پر پی بود	که لحظه لحظه بر من بصورت و کرد آمد
خیال آن لب شیرین بدل را آمد و دیدم	که پیش دین من آن قد خویش کرد آمد
ز حال خویش حکویم قد ز خرم بود	که چو شد م از خود می کرد و خبر آمد
رسید یار زیکو می آفتاب زیکو	چگونه پیش رویش آفتاب بر آمد

بش کر نشاد و بهر چادر لم پنا
تو کونی کو من هم عادت تابوت من

بعد از حرمش آن غره در مجموعم اند
که در خود جادو کل خطه تا پر و غم اند

پس بخت مهر و رم بقتل خود خناباد
که خیر و بیکان در وادی محبوسم اندازد

بلبلان را بغنا خاموش از دستان
لحظه آن سپرد و قدر کوشه صحرایش
این ز رشک عشق خود و آن از غرور خویش
کلکلم از مند و ستان آید بایران که کوی

لیک خار و گل ما و لعل او پستان
جمله شکر زار ما در خطه پستان
به قلم لبیل و کل هر دو حمد پستان
بلبلان این شهر ما ز ایران به پستان

راه سپردم شد زمستان فصل استان
و آن سه دیگر ز سوره سینه تابان شدند

دوشش خان جمع بودند و نگار من بود
از خرم نوکلان یب آن کل کار من
عهد خود را حق من محبت در روز ایت
از دیار او بکوتر آمد و جرسید و خورده
دایم از دود دل من و ز من و دشمنی

بود سر و شمع اما خانه ام روشن
کلیشه شد کلبه ام لیکن کم از کلخن
بس که من در من کرد و بودم چادر من
دیر بامی پشخوان من کم از از من
هیچکدام این خانه را خورشید بر روز من

مهر نیا دوشی نیت تقریر جعید

اگر جزبسم که اش سرودیم زاید

میج عرصه آفاق را بخور گرفت

مگر زجسم نابوی عودیم زاید

نیت با عقل آن کند کاش خورشید

زین جت بکریخت عقل از عشق فرو

تجربان را بنما خاموش ز پست

و اعطای پوده کو افای خود بس

و بهریم سوخت خود را من و داهوش

آنچه من کردم بجان خوشتن تقصیر

که زک خار و کل در دست زک گیر

خو بجای من زک این طلپس نکرد

اصان دند از ما آنچه کس از کس

ناکیان کردند با ما آنچه کس

برین نفس کردون سی آاده خست

لیا عیسرا چیرت و وفایان

مرد و دست بگریخته فقط است آب

زین سیل این مرده را سپید چاکس

قصا چون در ره آن قامت موزونم انداز

صبا از شکسته سر زره پر و غم انداز

غبار خاطر و سیلاب غم گزیده میخورد

کم و خاک غلط اندی که در غم انداز

بر که باد آسم را پستی مجلس عیسی

کلی انفس در صحبت قارونم انداز

بروز خویش افتم چون آن نیت کوش

باین سید پستی و پابی پر کردونم انداز

خزده پنی سیرتای زان من پروند
گشت کودالی زمین اربس که دست و پا
می نم از دود آه خویش زنجیرش بپای
من بکلمیلان خوشن بزم سدرخ
و سوت شربت دم را نیت پامانی بدید
خانه تواند رفتن بچاکل از دست من

چشم آن دارم که این پی را پنچ پروند
کرد بادی کو کزین کو خست من پروند
بادا کرا این بار بوی سپهر من پروند
کلفرویش را که یک کل جین من پروند
جون کسی سپر از پامان کفن من پروند
نیکه سپر زنجار کو ما من پروند

آنکه از کلام سیاه زدی مضمون کند
نافر از ناف آهوی خن پروند

هر آنچه بخند سپینه دود می زاید
ز پایه ام استقبال خصم می خیزد
ار بس که نیت شد مپ تیم جهان بگرفت
دمی که هست بد نم سیتی ز من می زاد
کسی بلبای پیا هست و گاه سنجید
همیشه چهره جو کا هست و غنیمت شش
بهر صناع فلک زاده است حادث

ز چشم مرده من من رودی
ز مایه ام نقصان بودی
منم که از عدم من وجودی
کنون که نیت شد مپت بودی
عطیه که چرخ کبودی
از ان روز من گاه دودی
ببین که زال پترو چ زودی

پیش آن قمرهای دراز نتوان کرد
طایق ابروی او نظر بود ای شیخ
سیت با صف مرگان او صف شمر
صیف که در آن رسته های جان سوزد
ملیده صف پکان لاله ان رگان
رسیده فتنه بالای و بان حدیب

پیر قنار و الیس باز نتوان کرد
پسوی قبله دیگر باز نتوان کرد
در میان دو صف استیاز نتوان کرد
بشمع پست سوز و کداز نتوان کرد
ولی چه سود که افشای از نتوان کرد
که لعب ازین ملاجستر از نتوان کرد

طواف آن سر کوچ اکبر پیش

و کریمیت راه حجاز نتوان کرد

خاتم سپاد وصلی دل شاد می کند
چشم کبریه ترشد مانند جوی
سر پتون حجاب تو کرد بر و شوق
خلو امیار کو بهر خاک من یکه
من خود بیایم ندیم خویش را
نما که اگر در آینه آید شمال تو
و سپت ماب نخ پر کا خود پیش

ویرانه وجود من آباد می کند
میوزد و ز شوق تو فریاد می کند
هر چه کار تریش فرماد می کند
آن لب کرم افات که ادا می کند
غم هر کجا که هست ز من بایم می کند
آینه کا قلع فولاد می کند
این خاک خستاک سر آباد می کند

حکمی کند هندو حی شمس تو بر اسلام
از خنجر مرغان راز تو باین صفت
بحر است محبت جو در آن بای نهادی
تو ششم خودی خوش مهر جانگیر
کو کوشش مباحثی نشو صوت مخالف

سنگر تو انکشتن قایل توان بود
سالم تو ان ماندن پسمل توان
پهوده در اندیشه ساحل توان
ای ذره بخورشید مقابل توان
چون دایره مشتاق جلاجل توان

از دایره پسر رخ برون آمی پسیجا
مصیبت این پرک جلاجل توان

فرد و پسین جا نیست که مارانشنا پسند
نقش پیم از دشت بگیرند عسیران
در راه عرم کرم رواند قیطان
همچون فزه کلبه سیار از تو اسیرند
بینک و کلخ می توانانیت درین دشت
عشاق ز روی تو بخت نگر آسند
دو رخ بود اینجا که صبارانشنا پسند
اما من انجشت نما رانشنا پسند
مانند شرر ذوق بقارانشنا پسند
این شد کان فرما رانشنا پسند
کانه و من آلمه پارانشنا پسند
خورشید پرستند سپهرانشنا پسند

ز نماز پسیجا ز بتان قطع الطهر کن
کین پسند لای حق و فارانشنا پسند

چاک شد باد مراد بر افلاک
شور و شرف اقامت جهان تو برادی
چاک کنجید تم وین عجبی نیست
بود ای سر زلف تو آورد بد سرم

این کرد کجا در خور حسه ای جهان بود
اگر و ز کمر اول غوغای جهان بود
در پینه بینی زخم به پنهان جهان بود
ای شوخ مرا یک سر و پودا جهان بود

خوش بود جهان تا که بودی تو بیجا
کولی دل تو ما غیبه ای جهان بود

سنگاه چشم او صد خنده در جان افکند
بیش از پهلوم قلاب مرگان کش
تو در دوی سواد از دل مرگان او
فته کن خواهد که اسپید و فنی اشکی
بر رخ چون محض غل سیه بکریده جا
در قیامت سر که بهر بند تقا آفتاب
در سیحان خواهد از دروش نصیبی هرچو

از دل کس کبزد آن تیر و پیکان افکند
تا ز راه چشم من دل ابدان افکند
در فضای پینه طنس جوجکان افکند
خویش را در جمع آن لطف پشیمان افکند
ترسم این جادو سنبل کار تر آن افکند
خویش را در پای آن صف مرگان افکند
خویش را یکباره از پرکار در مان افکند

از نشا چشمان تو غافل توان بود
مجنون توان کشتن و عاقل توان بود

ایضا

له

شعله حسن تو بر سر نیک و بد تا بد جو برق
 ناله ایستم که گوش نشین شنید نیز
 چون سر من شد هوا امید ما بر با و رفت

در کلستان چون خرامیدی تو کل
 حیرت دارم که با این ضعف بر افلاک
 چون تن من خاک کردید آرزو ما خاک

زین جهان اربس که غم داشت خود ز زندگی
 چون کسب خاک میجا کرد و بو نمناک شد

خوشدل آن تن که غش بستی پهلونما
 همچو چارگی چشمش وقت نزع اقد بطاق
 شد ضعیف اربس تن را دم زکرا خورش
 زلفت از غیرت بخود چید چون پست قضا

کار دین کار دنیا مرد و بر کسونا
 وقت مردن چشم دل بر طاق آن
 چون نسیم آمد خود را قوت خود بر بو
 مصحف روی ترا در پیش آن جا دو

سیست طالع ز پس مهر سیجا داده
 روی کرد ایند از و شادی بهر جا و نهاد

کی دیده ما که تمناشی جهان بود
 هرگز دم آید بغایت نگرشیم
 چون شبهه پیما در آمد بنظر دهر
 هر کام که برداشت جان کف خون نخت

ما را بدل سپرد چه پروای جهان
 زین اربس کاپه که ستای جهان بود
 چس تو که مکر مکر که آرامی جهان
 کوی دل من آید یا یه جهان بود

و سپوای سوی از خود بپاک نام

میشود بپاک نام کس آشنای من بود

من جان سختی کشم این گنج چاک

خویش را بیکند کس بجای من بود

بزم تنم تیغ تیرش فال مرحمی زند

تا زنده ار کی نقش خوشدلی کم می زند

م عید بی ماه نوکرا از افق سرگز پیش

چون نسیم بروی او دایه بس خرم می زند

بزم فیروزه ام در پرده دار و شعلا

با دسر پست این کی تش عالم می زند

ت فارغ خط از کار خود در حال پیش

لیک دایم تهر بر او لاکم می زند

آه پردی در پیله باید از دلم

انظام دمر را یکبار بر هم می زند

بزم ایوب با پینک تر زونی پست

تا کمونی کو پس غم مفت و پسلم می زند

بود آبی شب فرستادم به استقبال صبح

می شود و کسیر آن چاره کردم می زند

بزم اید از آفتاب وی و اول مرا

مرا و اول خویش را بر قلبش بنم می زند

کوسیم جار نباشد و پست سر کیشیز

پشت پانچو تفر خود بر سر دو عالم می زند

سین محنت آمد و جانم رشت و می کشید

خواب غم بود و خندان کی چنین خام شد

کس نهان بود در پس پردهای می کشی

چون هم پاشیدین کمالی خام شد

دیدم که باین فلک سفید چاکر
 دیدم که جگر دند بجا رنما
 کفتم رسان دو دلم را بهوای
 افسرده بدین شست جهان از دم زنا
 از کوی تو سر کس که رود دل نکو نیست
 که راست بگویم تو از راست نهی

فی اصل خطا کرد و نه بد اصل و فاک
 این شور و شر و عیده خیر الزام
 این بخت زبون خاک مرا حمله
 زین وجه سوم نفسم کار صبا
 که با دگشت از در تو رو بقتل
 ابروی کجبت چشم مرا قبله نما

در راه تو از بس که زبون گشت سیجا
 خاری ز کف پایم بر آورد و عصا کرد

در شش هر بر کل نفسین بای من بود
 این تن عریان من کی این نقش بویا
 بس که گریان سیر و دم زاکو می گویم و
 کج زورش لب که در سر جزو جزو شدن
 در بهای زده خاک کف پیش هم
 پس که دایم در دلم شمع رخ او رویت
 آفتاب روشن نموده بر عالم یول

در شش از پای خود خاری عصا
 هم که نقش تن من بای من بود
 اشک هم در پیش منم در قفای من
 سر سر مو بر تن من از دمای من بود
 که بغرض این سر و عالم خونهای من
 روز و شب پروانه شقایقهای من
 بخت همچون پایه دایم در قفای من

کی که ز خال لبش زنی او فتد
نصرتی بکشته نوش لبش برود
دوست جو چرخ دلم خوش فکشت
موری که مکنده جمل سوی کوی دوست

هشمر مورچه شکر از بوریا کشد
کی خویش را بر حد آب بقا کشد
یکدانه تا بکی پستم آساکشد
موری که در دو و دگر ز شکم بجاکشد

چشم پیر تیره شد از خاک کوی دوست
بادی مکر بیده او تو تیا کشد

بشوق وصل چون پروانه می باید پند
بگل گل شد کون باشد شتهای آبان
وقت جان دادن سپیدای تن هر گوی کند
مکر کرده بر باره کیمونی لفافه قناد
نیز ز تن بر ما در عز و بوم این یار
جان بکجا بهر پاویست بلب کرد آهنگ
دل نمیداند که تن دارد پس جان باختن

خویش را شامی تا شخانه می باید پند
اشتهای پیانغ و چانه می باید پند
خویش تن بر در جانانه می باید پند
این صهار ایا دو شانه می باید پند
پرزنان خود را باب و دانه می باید پند
کرد پا پیوسته این میزانه می باید پند
این حکایت را باغ دیوانه می باید پند

ای سیمیا نفس سرش سر ما خیره گشت
خویش را در خفا و مردانه می باید پند

تا رسایند اهل عالم که تو نیکو و راست

پس درین بستان بغیر از میوه نارس

ای پیچاج کل زین کپتان شجسته
رسته این بان خیزی غیر خار و پنبه

ز کرد و نریشا محم بوی میدی نیل آید

دلچون چاه چین و زوشت یک می باشد

سر سمر روز کار محسن سرم بوه پندار

برای دیدم کند پست چشم خلق چون آن

عجب نبود اگر بوی کل از پیدی سیاه

درین برانه از یک رفته خورشیدی

که سرگز روز وصلی شب عیدی

بعالم یک جوانمزدانی دیدی

مسیح در خالی روی دارد عالم ویران

فیدون میروند از شمشیدی نیل آید

من آن نیم که عقل مرا از قفا کشد

لی با خود ز شوق رود تا بکوی دوست

کردم شکفته در دهن از دها جو کل

دل خوش نگیرد زلف در ارش قناده

دل کم شد ست خاطر شیر زیر کم

بر باد میدهد جو بداند که از نیست

تا شور و اضطراب جنونم کجاست

حاکم جز بهر منت باد صبا کجاست

که شوق او مرا بدم از دها کجاست

این کار خود ندانم آخر کجاست

حرفی مکنیست از آن چشم واکش

کاه مرا بسو اگر کد با کجاست

آن در که در پینه نهان می‌دست
ست از سر نخجی جان در خمی نشد

اشکارا شده اکنون که نهان دارد
مرک هم شش پسیجای تو در مان دارد

برسیجی کند رای شوخ که از بهشت ار

نقد کردیت دل جان و بد امان دارد

ایسباب برین زیر قبا باب نبود
بایت زمرگان بخش پیا می
یاد لب و همچو شکر نیت
روی تو قتاب در بود بی
شش معان نیری مانیک
کف پای تو نقش جهان بود مکر

که جهان زینت در جو را سباب نبود
ای ملک جان مرا جاح قلاب نبود
مرک بر یاد لبش غیر شکر خواب نبود
نور روی تو کم از پر تو قتاب نبود
کرده بر پیغره و در کوزه دم نبود
که نشان قدمت کم ز سطرلاب نبود

کاه خالی و که پر پسنی معربج

این سر القصه کم از کوزه دولاب نبود

چون من از جمله افسانندگان افسان
ملک وزتی نکرد چون کان در و رگ
کوارش هم سوزن میدهروری

زنده ماندن چند خاری نصیب کیس مباد
چون من عید مردن زری گر کیس مباد
راست تو حکم کیس محتاج این کیس مباد

کسی خلافت ندیدست و پیا بل عشق

همیشه پسند عاقلان خلایق

پس عکس فکده بران غبار لب

و کر نه بادۀ تو در پیا له صافی بود

چون خیال بشم پیا تو پیا رم کند

پیرستی چون ارم چو بشم مسیت تو

بجلا نم کریس زنجیر من از لکستان

مر که از دام سر زلفش کنم خود را خلاص

کریایم بر دشتیستم کند چون خاک راه

چرخش بشنشد من تصور و کردم شکار

شریت صحت لب لعل تو در کار کیم

هم رخت کردی شت پنجم شیار کم

و آن پسزدان لطف دوزخ پیا کیم

لعب دیگر آورد از پسر گرفتار کم

ور در آید از درم چون نقش دیوار کم

تا مگر در بر و ان جوشش دارم کم

ای پیا کافس را ویم ولی زنا ریت

هم مگر اطر سه او خود فکر زارم کند

جست از هر شه کیسه خنجر بران دارد

دلم ز بادۀ دیدار تو شد کر پینه پست

بویت از چاکر کسان سوی می آید

نوح آن که کشد شتی خود بر پیا حل

عجب انیت که چون نگرست جان

نظر این کر پینه بر سینه بریان

سرحد دارد دلم از چاکر کسان

زاکه سر یک تره ام سپارد و طوفان

در قیامت هم سبب است آمدن بر دت
راه کویت را در آن شویش غوغا کم نکرد

مخط از دلمه اش سپر بر آورد	همچون سری که آب شناور بر آورد
بقی خنجره اش در دل من است	نقیصه که پسر عالم دیگر بر آورد
بقم جب زد دیده ملی نوح چشم من	طوفان خشک زین مژه تر بر آورد
شستم آب زان مژه تیغ ککشان	اکنون غیب مدار که چه بر آورد
مهر خنجره ام بغض نهد از آن نصیب	کاب خنجره پشته آذر بر آورد
خرباز خنجره ام از بحر چشم من	سدی بسان سپد پیکند بر آورد
خان من نیست که از عجز بر ورق	مخط نقشش غیر مکرر بر آورد
کلک نیست پیا حرامی که کز کپس	ز آب پیاه دوده جگه کوهر بر آورد

روزی ز راه دیده خود چکان سج

در دل تراد آورد و در بر آورد

در چشم شوخ تو ام یک نگاه کافی بود	مرا نغمه بکشتی همین تلماسینه بود
خلاص داد ز مردن مرا خط پستیست	مخط تو زمر کم خط معاینه بود
چو ریخت خط او خط ترا ای کلک	و کز نه کار تو ای پلاس ماینه بود

مرکز نیکو کوشه از بهر خوشتن

دیوانه نیز کوشه دارا تشنه

از بهر سیر غم به فی خواست روزگار

کردید آسمان پیش مرا گزید

خرج اسپاب تب جمله همیا دارد

مرکز اسپال دریا بهر سینه

طافت دیدار خورشید دارد مرکز

کوبر آتش و ما را طلب از قله قاف

نه که در زندیم سیت تماشا بی دوست

مرکز جادو سیر انگوی میگردید روز

عسی ای پیش که آید برین نیست عجب

میل مصحیح خضر و پیچا دارد

کر نقش پای تو در کوه صحرایم نکرد

جان پدردم جو آید زنی در مان طیب

رایسم آند زم کان بد امانم سید

رمد شوق از دل سخت تو سپردن

یکه ترایا بد طلبکار می خود را کرد

خجسته دارد که دردت را در اعضا کرد

جدول باریک اشکم راه دریا کم نکرد

این بلد را این که ره در سپنک خارا کرد

سر آن عنقه بگردم که بند سیرج
ریخت خون من با خاکش همچون

ند و چون لب آن تنک شکر زد کند	آب چشم شکرین خنده او شور کند
راغ او جان مرا در تن کیشتم کرد	درد او چسبم مرا طعمه یک مور کند
ناله کرد در محنت بران و نیم خوش باشد	که در آید ز درد و ماتم بن پور کند
فرغ عید سپان غلطم و سوتی به پهلایم	دل به پهلایم از پیش تو ام دور کند
کار بر عکس بود مردم بی طالع	مگر آن لطف سینه طاعت مانور کند
بیش مرگان تو خواهد که یک کاوشان	خانه چسبم مرا خانه زنبور کند

ای سیحانم ایام مرا موی بی چیت
تا مگر در جده سیخه قفقو کند

آنکس که نیشگر زنیستان ماگزید	فی زار غمیر دید وینه بوزیاگزید
تا مار که گشای بگز و عضو اثر نش	به بهین معالده ما را قضا گزید
آنکوشتر و شعله ما را بجای دود	خورشید را بدید و ز کردون پهلایگزید
از سایه گم کند گران میر سپد بخلق	بد کرد اگر زپایه کسی شتا گزید
روزی که در محبت او گرد شد تنم	خورشید رقصه همن در هوا گزید

باو آسم کوه را سوار گرد و دشت پیاخت
و نامی آن دشت را پس بیل پر شکسته کرد

کوه اگر در راه صفاش جایل من شدیج

ناخن بر تن سینه شد از شوق و کار تشنه کرد

دوش کارم جو سحیح که با صبح افتاده بود
در دلم از نیم پیانغ صد قوج افتاده بود

بس که جان با کم از کلفت غبار آلود گشت
نیک چون دیدم شمع در قید روح افتاده بود

توبه را پیمان پستن با من افتاده و پیکار
کز کار توبه کردن با نصوح افتاده بود

راستی چون دانه های لاله از قطره شک
اخگر م بر جای مرهم در شمع روح افتاده بود

میکند شمع دوش بر دریای شاکست

مطرف صد شتی طوفان نوح افتاده بود

آنجنان از درم آمد که مر آپسرون کرد
کس جز داند که چه بیان آمد و با سرجن کرد

زادم از ماد خود ناخلف و ناموزون
قامت دلکش و طبع ماموزون کرد

هم مگر نه پستانه من است کند
خیمه چرخ که با دنفیسم وارون کرد

از دم خشک من سوخته باد می مید
که شمع را همه یک آبله پر خون کرد

بوی از طرغ فرستاد بصراحت
آهوان را همه در دشت خن مجنون کرد

شوق او داشت مرا همه عیسی کن
بار دل گشت فزون بمن فیض قارون کرد

سر زده در هوا کسی میشود ز شوق	سر جادیت نوش لب یار می رود
از کوه سیل آید وزین شمع اشکبار	سیلاب خون بجانب کسپار می رود
در دام زلفا و دل به طافت مسج چون غلبوت بر سر تار می رود	
ز تنهایی مرا چون دل خود سر گذشت افتد	زمان جامی ماند خشک و گردون سهم افتد
پساحت چون کند صاحب صحرای امیدم	ز بر غافل شود در کار از فیشت افتد
چو باشد شت خلد هفت دوزخ پیش راه	سموم سینه من گرفتار هفت و شت افتد
ز بس بخت دل در گنج تنهایی وطن دارم	کسی مانعین دل چون فکر سیر کشت افتد
سبب تار یکبار بخت خود خواهم ولی نبود	ز بس گرفتار من میشنید در کوه و دشت افتد
ز بس بخت بر من سر مکان سکام برود	تقصد شت من از بام بام ز پشت افتد
تقصد در کف او رشته تابی هم زایریم مسجاریغا راه اگر ملک شت افتد	
چو شیر و طیر پیش را نشخ عاشق بشنید کرد	عقلهار آری می چون بویا دیشنه کرد
آنگونی اندیشه ریز خون سر کس بدین	یارب از خون من بکس چو اندیشه کرد
بیکرم کسیت بنیادست چون کنان	آه یار جانی من در سپنکار اندیشه کرد

بر سر زمین که میکند رای کارسپت
از هر کسی که میکند انجام خود پدال

هر سنگ زیره شش من آواز میدهد
در دست من سیفیه آغاز میدهد

آن خورده زیر پیکر سحاک که گاه گاه
خود را بر ورور در دهن کار میدهد

روزی که من بزام و ادنی شط بود
زادم مادر و گفته شد عاشق است
بودند در همه ذرات کانیات
در پیش شیر بود و یار با کوزن
در جسم عاشقان شش شوق بود لیک

بر روی تخته پان چرخ این نقطه
در حق من کمان شیران غلط
یعنی که هیچ غیرو وجود فقط
در دشت باز بود و یار خشم ط
در چشم دبران که یار غلط

میخواستم که نامه نویسم باو پیچ
جز تن نیستی که خانه توان کرد و ط

شون بنابر جانب کلزار می رود
هر جا که او که شد فغاند در پیش
پنهان هیچ ره تواند که شد از آنکه
دامان او چگونه بکیرم که حسرام

کز گل پانی نازک او خار می رود
حرفیت این کج مادر و دیوار می رود
روشن شود اگر چه شب تاری می رود
کارم ز دیت و دست هم کار می رود

و چون بر سر دم سپوده این لاف کزاف

بسیار خجل کردم کین سیت از دلیقم بد

نی تخمینه نامم چون کافر عادل سج

در قیامت کوفه ای من عراشم بد

چون بر سر دل نیم شب شیخون برد

ز نیم جان تمام صد نزار افرون برد

تا که شد قدسیان از شوق

فرشته که نماز ترا بگردون برد

نکند ورق مردم رود در آبلال

سپهر کیشته را همیشه در خون برد

خج یکپسرو کردن بلند تر بودیم

که تاج از سر مانت پست وارون برد

سید فرما از دشت کوه بر کردن

مگر بگریه چنین کمان کلگون برد

تپسته بود معرکه بر خواجسته سوز

که باد خاک وجودش ز ربع میکون

بر رخاک جوشتم دین ز کج سر شک

پیچ سر شده ام خرده تقارون

کس دل غنچه غامبید

ای باب کا مانی خود پیامبید

باز ششم شمع تو کردم که سر زمان

دل سیر و نهان عیان نمید

آن کفر لطف تحفه با سلام می برد

و آن حشر ششم مایه با عجاز مید

چون مار کج بر پسر درد توخته دل

تن را جو مور شوق تو پروان مید

صبح کریان جن جاسیر تیار شب میشود
قطره اشکی که صبح از دیده می افتد بجا
سر قد رست و بلند در سر می با نظام
باز بدخوی تر از نرم که کرکب بهشت
کشت غرق بر رخ چون ماه اوریکان
ایل عالم جلاد است خاموشی خوش

طرف کردن از سر شک خون المالب
میرود در شام بر گردون کوب میشود
بر ما سپاس بکا می مرتب میشود
پند او را صید آن متعار و محال میشود
راست بودست این که ریحان کاه عقرب میشود
پیش نامر نادان یکے مخاطب میشود

از فروغ پینه ام شب بر طرف شد و جهان
ای سیجا ابلق ایام اشوب میشود

کلم من گوید که آهونافه از نامم برد
بمپسان بن شود کرمی التل حیرل عقل
آن سبک و حکم اربس شوق و دازم
همچو برک کاه آسم بر خوش تا پسند
چون ملک آید که جان زمین بگیرد با دوست
چون میراو بریده نامم اول قابل
تا عیار کم پسند چون بصر افم دهند

تاف خود انداز و در عالم او صاف
دیو عشق آید روان قله قاف
چون سیم صبح خیز دقاف نامم
خوشه یی چن کو که تا دکان نامم
در دمنش را آنکه را تو صنامم
آنکه جان من پستاند از ره نامم
دزدکی ریپے کنم که جنک صنامم

اشتیاق تو اعضا فدا ز من پیش
پسیم خنکیم باو غم شفته شویم
خوش اندیسم که همان تیرت از جفا
نیاسیت بخت که کردم نشان باو که تو
نشان نمود که شادی رسید این تنگ

مگر که پیش آنجا که گستان بر بند
جو دوستان که بدیدار دوستان بر بند
هو اگر قه باین مشت استخوان بر بند
بلی که با من زاری به نشان بر بند
اگر جفا دمی غم هر دو چکان بر بند

پس هیچ خلق خدا بدی نیکنه
که هر چه خلق کند از بدی آن بر بند

دل من آتش شب در پیر افتاده
درد دل از هر سوی پرواز میدیدم
فی دیت آمد سر آن رخسار دل هم بماند
شعله کشد می شام میدیدم از دور آتش
سخت خوش و زبور یا شناخت مار توئی
شیت و شوی کردی مار را زوق خوش نه

کس نپندارد که از تو قضا افتاده
تاری از موسی تو در خاک با افتاده
چون کند کس کار با آن پوفا افتاده
تا مگر کردیم آن آتش به افتاده بود
بر تن با پس که نقش بوی با افتاده
ورن این کالاجی بگرین ز به افتاده

ای سیما اوز ما میخواست جان بوسه
در میان ما و این با حبه افتاده بود

جان در برغم زلفش او خطه خطه رفت

بستم تبار صبر بر چرخ جسم لافش

از نازکی کبوره قناد و کداخت جسم

کل در برش زلفت دلم و پسته و پسته

ورنی ز شوق رشته سیت سیت کپسته بود

این بانغ دسر بر کل خود ناخچسته بود

شد تازه خوب جان پیچا رعمه اش

بلبل طیب در کپی سخا خسته بود

بیاد روی تو در دیده آب می آید

غم تو در دلم آمد و یسار پشیمان گشت

ضغنه رشته جان تا رنگبوت شد سیت

دل شکسته پوچم حباب این بحر سیت

بیاد آن لب کون نهفته در لخم دم

عبث در بجه برین خانه میکند معمور

زرد و پینه من سوخت گشت زار جهان

میچم در چرخم و برشته ام ز کوب بخت

بسان دیده که بر آفتاب می آید

جو منعی که بملک شراب می آید

عجب عجب که درین رشته تاب می آید

شکسته تمامه جابر حباب می آید

ز خاک من همه بوی شراب می آید

کجا بر وزن من آفتاب می آید

که کار برق کی که از خباب می آید

بسان تشنه لبی که ز پیراب می آید

چنان که بگرد تو سپردان بر سپند

نه آنجنان که ز رخ سپهر چنان بر سپند

و من بگذر زلف و خال کو بر شیر	که مرغ زیرک من دانه خواریست نه شود
چون جبین بود غیر من خوش آوازی	که چو یکبیل میل نزاریست نه شود
و در کف رخ آفتاب را بسلط	جو کور پیش کس آینه داریست نه شود

نزار مرتبه کرد حمل رو و خوشید

اگر سپیخ نکرید بهاریست نه شود

پای قیمی کوتاثر ایست در کدوی کند	یا پرستار کی آبی در پیبوی من کند
وقت مردن ان بگویت آمد مگر دریا	خاک کویت را جواب اندر گلوی من کند
تفت دل خشک شد آبی که در جود استم	هم مگر چشمم نرم آید بجوی من کند
بیا بوی خوشی تن را چپاب آرد ده ام	گر کسی باشد چپاب موبوی من کند
پایاره شد چون خرقة پوشیده ام صد	هم مگر با تنم فخر فوی من کند
بیا بوی افتاده ام غیسی غیاکی کایت	آب خمی کو که بار شست و شوی من کند

من بخون دل وضو چون سیجا کرده ام

مر حدت حاشا که نقضی در وضوی من کند

بنا شب بیل قیرن من لاشکسته بود	اگر نغمه شش شود دل هر که بسته بود
بنا خوشیست تکلفای صغیری کمی شد	کوئی که از نصیحت پیروده بسته بود

بهواری دل کز جان من خوی درشت را
 بشوق آن بهشتی وی میکرد مگر چشم
 یکی من بر آوردم که برآمد یار خود

نکولی کار سومان سیجگاه از رنده
 که نه کوثر از سرنجیه این رنده محو
 کی از شهر و دیار من یکی پریده

کند بس کنده کار بهیاس ^{سجگاه} این ام
 بلی این کنده کاری هم زاب کنده می

تزدیک لب من راه سخن که دارد
 گویند خلق کیسیریم خون خود از تو در شمر
 کلفتی چراغ دی خود کو که در زمانه
 کم گشت یوسف ما اینک درین بابان
 بنزست پاتی پسرا از سر غصه مارا
 کندم با سخن شوق بنیاد خویشتن را

ور دارد آنکه دارد پروای من که
 اینک سید عشرت لیک آن من که و
 با ترکنا ز چشمت کور و کفن که و
 زین همان شفق دلو و پس کن
 خوش سپر ما و مید و میل پس کن
 تریشه و پست قدرت خیر کو ما کن

ای جوهری درین شهر نکو تقصی کن
 جز خایه سپیجا و رعدن که دارد

بهیج کار مرا بخت یاری می نشود
 گرفتار این که بود و عسده تو حق و اعط

کلی که یا شود نیر کار می نشود
 ولی تلافی این انتظار می نشود

زال چرخ با من چون اینجا عشق داشت
چو عریانم لبس عاریت اما در بخت
بیت کویم رایت کویم رایت بر بوی کلج

یوسفی بودم که مکر او نیز ندانم فکند
خوش سپاسم فکند و خوش نامم فکند
کرد بادشوق چون حس در سپاسم فکند

سپاهما در هندمان نیلے نلک خوردم ج
صج دولت هم نلک هم شیر در نامم فکند

چو هم که چشم روشن از دیدار کرد
و تر و از میگرد و دلم در تختانت
را می شمع چون شمع سوزد و زو
چو خنجر نو لای و راسی در دلم کردن
تشت ارج با لعل سالما از قصه آدم

سیاهی گریه ناش پیش ششم دل پیه کرد
و گریه بود کبوتر بس چرا بر کرد کرد
چو دوشع بر کرد دست ای کلج کرد
و کر مرگان در آید و دلم صد جامی کرد
چو کند هم بر زبان آورد کسی ویم جو کرد

مسجلی نوا چون دولت وصل تو ریاید
بدان نلک که در ناکه کد ایسی باشد کرد

بین پرانه سر عاشقی گریه شده می آمد
بیشتر کم کسین مرده من می چسپیدن
مگر فست پرده نازل من پوفای من

مرا بر حالت فرما و مجنون فکند می آمد
بین کرده من کار چندین نشی می آمد
که آه اسپینه شکم چندین نلک فکند می آمد

منکام ترع کوش نهادم بسوی دل
 استاده ام بروی هوا بچود و آه
 کفتم مگر که ترکم این خار خشک را

نام تو بود و در لبش کز زبان تو
 خود از غلوی ضعف کجاست توان
 از آب دیده غسل درین اشخوان

جسم کناره کردم بود چون صبح
 ناکه ز باد حادث خوش در میان قناد

از پور سینم هم و پیایه نمائند
 ای تن چنین کج خشک شدی از هموم
 طبع حریت ای دل سیل پرده بلع زد
 پرتو نکند مهر خورشیدنی جاقاب

وز آب بین هم بجان پایه نمائند
 در ابر هم ز خیشک تو مایه نیست
 در هیچ پیغره بهر یکس وایه
 در زیر هیچ پیغره جهان پایه نیست

در دوا و اولین و جهان با حق پیچ
 زان در کف مقول مایه نمائند

بخت وار و نازکشت و خوش بایر نم فکند
 جانی از نو دارم جو پسی کهن از فلک
 قطره های شاد می کرد و چشم من چکیده
 کربا از گوشه در جست و شیرینش بود

و ز خریستان خوب در ملک اسانم فکند
 زان نسیم صبح چاک اندر کریمانم فکند
 نقد کرد این هر دو عالم را بد نام فکند
 خرج دون نوشی که از خصمی انبانم فکند

عمر خلق کو تا هست دانی و چیست

که گفتی پست چون بود این سر بگو

کلام ز قار و شمع غنی برای رفیق

شد در آن جسد زانو و کمر کویت قنار

شد بلند آن آستان آن آسمان قنار

ز آنکه سر یک کام نچای پی پی بر جفتاد

ای سپید آینه کرم شراری چند

این نشانهای کف زانو و بروی قنار

کج با خندان یک تاک می ریزد

کعبه را بر دوزخیت بر سر خوش

یک پاک که ریزد در چشم فواره

سایست که از روی زرد من پیدا

نفس سپهر من داغ و چاک می ریزد

بسان فیل بر فرق خاک می ریزد

ز زخمهای تخم جان پاک می ریزد

ز سیف خانه تن گاه خاک می ریزد

میچ از روشن خلیکون بدایت

که شیشه ریزه مراد خوراک می ریزد

یرینای پیدی که در آن سر زمان قنار

ششم پینه شخم قناعت که ز زمین

دردن خیال پسر بران لب کد شده

خنجر جامی بر سره دین هم میدهند

دیدم که کاخ خضر و پیا بجان قنار

سطل زمین برآمد و سم ز آسمان قنار

دیدم چشم سر که بلبش نشان قنار

پنکلیک شین که کار برطل آن قنار

پسچ نالہ کن کم زخیل خاموشان
لمو کو کافندہ ماجر پس منجواہ

انگ صج آشفته می آمد بکویے باو
دم نیار پستم کشود از پیچم خوی زارکت
غمره ات راعقل شاگرد اجل میکفت لیک
شهرت دیوانگی ماتح بخون شد نصیب
خوایستم از صبر سازم خانه در دشت عشق
میکد شتم تا گمان بر قتل کا و خوش دوش
غیر من کر نیکنه آزاد بودم رو و شوب
ز جود اوی ز رخا بر باد آن در خاک ماند

آن باد صبح بود آه من ناست
در نه از لب تادرون دل پر از فریاد
نیک جون دیدم اجل شاکر دوا و اس
آن ملامت حق این سپوای مادر زار
بر تل یک این بنای سیت بی دنیا
هر زبان مرد و زن حرف مبارک
خوان بدل و سپت بخش بنده و آزاد
ور زری کردی بخاک از بخل آن بر باد

پستون صبر خود را خوا پستم کندن سج
را پستی ناختم یک تیشه من را دبو

مکر را می کرد سپرد خطبلی کم ره فتاد
بر سر رخسار ماند از ایش شوانم پاره
از غم آن ماه حسرت کا کی غایب شد چشم

کم یک کسے دیدیم کور کار خود آگاه
کاروان پسته بر خار زاری ره
نیم شب اسی ز دم کاتش دین خرک

کز بار غم پیسم جو بکاه لاش

رسد جان بر لبم بایسته از دل روبرو کرد

سیح آرزو فیصل آن بدو مکن مرکز

چرا امید چا پست این کد اکی پادشاه کرد

از دو دودل من راه چهره لکم کند

برق هم در حیرت تقدیرت خود را کم کند

در طبیب آرزو از بهر علاج در دما

در دما نپنهان شود خود را در اعضا کم کند

بیشوق مرا بس که از تنه ایشان

در دلم بایست تیر یا بر سر جا کم کند

بیشوق مرا بس که از تنه ایشان

کوه خود را عجب دارم که دریا کم کند

بیشوق مرا بس که از تنه ایشان

چون سپر خود را بیا بد در زمان کم کند

بیشوق مرا بس که از تنه ایشان

طفلی نه خوش شیشه اش کند یا کم کند

ای سیح جان بلند راه به پیرستی

راه تنها کم کند بین راه تنها کم کند

بیشوق مرا بس که از تنه ایشان

کسی کیست تو نشیند نفیس نخواهد

بیشوق مرا بس که از تنه ایشان

بکوه آتش سوزن چسب نخواهد

بیشوق مرا بس که از تنه ایشان

ترافیق بهر بولوس پس نخواهد

بیشوق مرا بس که از تنه ایشان

باین چو شست که طوق و مر پس نخواهد

مکس از من سپرد میراث خو
چونکه ای سامانیم بیکمال
آه من بگرده و آشکم برش
زلف جادو من بر دیک رو

نقد ایمانم بشیطان سپرد
کار من آندم بسان سپرد
برق چون پدید باران سپرد
دیو را دشت ز قتران سپرد

ای سحار و ز خود را خوش گذار
مرجه روزی می شود آن سپرد

عزم من نوگشت و سر دیر و زین امر فرستد
طفل من سر کا به جان او سپرد کفش
دود آسم بر خندک جان شکارش بر نشاند
اشک شورم را چشید و آب باغ گشت

و محرم بود در روزی از آن نور و
عاقبت این نیم جان کمر بست امور
خون پاکم بر جان ابرو انش تو زشت
بار در دم را کشید و پشت کرد و ن

ای سچا شمع بزم عاشقی بودیم ما
جان با جون شمع زان کار ساز و نور

اگر از پیش من غایب شوی عالم تبه کرد
تو که خشمی نکالی این کینه بر جان کل روید
نگاه آهویی هم کرده دارد چشم جادو

تو بی جون تو چشم می تو چشم من سیه کرد
و کربانی بسینکه بر زنی خویشید و مد کرد
جه میکویم که صد آهوا سپرد آن که کرد

خود را ز بند برتش بیایان پریشان

پروانه ایست مشتاق کی مال پریشان

بنیادیت قدم بر جزو کل خواهم نهاد
تقدیر ز دیک رقم کوس دولت کم نهاد

بناخت خواهم ساخت دود آه بپای پر

خسین نافرمان اگر جنب دشمن دارم
ز بنو غم و از دی ای عقل کم فرصت برو

ام و بر پردما حی بشم و خواهم شوم
ساده و دیادل یصفه شامی از ادا دوا

خواهم از تنه دید او بنده خوشی پیاختن
دود آه خویش خواهم پاک پس بخت

پا چرخ را لود خوشش روی کل خواهم نهاد
بعد ازین از دور کوشی بر دمال خواهم نهاد

عاقبت بگردنش زین و دغل خواهم نهاد

من بقصد خویش تیری قبل خواهم نهاد
با توطیح و و پستی بروی مل خواهم نهاد

بر خط اندر میان چارستل خواهم نهاد
کنده بر پای این چرخ عقل خواهم نهاد

در زماش ز زبان جعفر بل خواهم نهاد
تحفه پیش جرخ این پیار و چل خواهم نهاد

شریعت دار و خلط کینفیه در جهان

ای پیچا شام من در طبع مل خواهم نهاد

در شامم بوی ایران میرسد

بیکه میکرد ز روثوق چاک

جسمم را نکت جان میرسد

جا که لمانا کرمان میرسد

عمر کوتاه من در حین بستران
بامید وصال میکند

در نظرهای اهل دید پیچ

بدر من چون بال میکند

کرشانه مشاطه و کرباصبا بود
دوش از بر ما چون کبکشتی دل خود
وام سر زلف تو همان روز که دیدیم
مجنون چه بصر حاجی بنون میرفت کرد

نزدیک زلفت خله خاطر ما بود
بر جای ندیدیم ندانیم کج
یک صید دیدیم کمان ام را
این سر زده دوی کار من یی

روانی من شهرت من گشت پیچا

این عیش نصیب من انگشت نمابود

خطل ندانم که از شکر شناسد
در چاروی پستی سر کر که عارف
کم نام تر زمانیت پس در جهان ولیکن
از خاک تربت ما که تو تیا کند پس
زاهد خوف گوید ما از رجا سر ایم
عنان اگر بر جان باز و عجب نباشد

کی بخت تیره من شام در چرخ
عین الکمال خود را فیض نظر شناسد
ما را اگر بر سپند دیوار و در شناسد
این جانشک ما را کبر که تر شناسد
سر پس خدای خود را نوع و کدر شناسد
قدر سر شک خونین این چشم تر شناسد

وقت که مرخم او بر شاه نخبند
سلام و گفت با هم در نخبند
ایستادند که اگر نخبی سری از شوق تو بیا لم
ایستادند که اگر بیکه دار بحسب خاطر م
ایستادند که من تلم کیم در حال دل نشین
ایستادند که تو حکیم و نا کر علم شاه دانی
ایستادند که من بخندم پیش شاه مور
ایستادند که اگر بخواهد بختم فون ی تنک

و اما که او فشانند در خانه نخبند
کو پیچیدی که در ویست خانه نخبند
چند آنکه در دو عالم دیوانه نخبند
در جوف مفت دریا در وانه نخبند
در مفت جلد گردان فسانه نخبند
سرگز ما که آفاق در شاه نخبند
حاشا که در سپهر من فخانه نخبند
این خوشهای کوش در وانه نخبند

کر پر بود خیم پیچ از می پیچ نوشت
با آنکه در عروش پیمان نخبند

عمر من ملال میکند
کرک میش است نیمه و اگر
سر که بیکه گذشت زان
میشود چون طلال غیر
چون کتم با نراق او کائن

و ه که بر من جبال میکند
حرف از روی حال میکند
از سر جان و مال میکند
سر کهم در خیال میکند
بر سرم پیا پیا میکند

بس که تو شایسته من زیر نعیم می ماند
 پخت پیوه بفکر کم و پیش اقامدم
 که نفیتم غلط زاده حوریت و پری
 پر خم خاک شد و کاسه کز شش جامی پیا
 و هنر تک تو کش میخ نشان پدایت
 صفی صافی میثانی خون جوشیدیت
 بار دل تشش ای نامه بر پشنگ نمود

خنده و گریه این مرد و بهیم
 غافل افتاده که بی پیش و نه کم
 کان پسری بعرب فی نعیم می
 زانکه بر صورت این جام نعیم می
 بر ابرو نه پنهان عدم می
 راست کویم بد صبح دوم می
 میشود خاک قدم نقش قدم می

علم کلامی بجا بجان بایسته ماند
 میرو د شاه و از وطن و علم می

جشود پیوی خودم کز بکاسی بکشد
 بس که از خوی تو در پیم و مرا پسندم
 دل مرا کانتلم مکنند از بخت مداد
 صبر عشق نیارد که شود جیره یبله
 جذبه کاه را کو پر کاسی بکشد
 حد پس نیست که در عهد تو ای بکشد
 تا که بر صفی نقش سیاهی بکشد
 نیست آتش زبونی ز کاسی بکشد

بر لب جام بر ای سید مهر پیچ
 تا یکی رو باق حیرت ماسی بکشد